

بنام خدا

رمان الهه بهشتی

نویسنده: Amelia

خلاصه: در دنیایی دیگر، برفراز زمین و ستارگان، جایی دور از زشتی و پلشتی، دختری با سرنوشت دست و پنجه نرم می‌کند. حوادثی که می‌آیند و می‌روند، تکالیفی که باید انجام شوند و حال... عشقی که به سادگی به وجود آمده و فراموش نمی‌شود. عشاق قصه یک‌دیگر را طلب می‌کنند؛ اما در این میان تنها عفریته‌ایست که همه چیز را برهم می‌ریزد...

پ.ن: همهی موجودات توی داستان تخیلی هستن و اسمشون قبلا جایی ذکر نشده.
مقدمه:

صدای زمزمه‌ی اطرافیانم، باعث شد که چشم‌هایم را باز کنم. ما درست جلوی دروازه‌های آسمان هفتم ایستاده بودیم و لشکر راییکا نیز روبه‌روی ما قرار داشت. خورشید در آسمان گرفته‌تر از همیشه به نظر می‌رسید؛ گویا او هم می‌دانست که چیز خوبی در انتظارمان نیست. آه خفه‌ای که از گلوی مانیا خارج شد، باعث شد که نگاهم را از آسمان بگیرم و نگاهش کنم.

مانیا:

-اون... اون...

رد انگشت لرزانش را گرفتم که نگاهم به کسی دوخته شد که به تازگی عشق او را در بند بند وجودم احساس می‌کردم و با شنیدن نامش، خون در رگ‌هایم جریان می‌گرفت و قلبم مانند قلب گنجشکی به تپش می‌افتاد.

نفسم به یک‌باره بند آمد، آن همه سر و صدا به یک‌باره قطع شده بود؛ دست‌های لرزانم را روی قلب درد کشیده‌ام گذاشتم. خدای من، آخر آن دیگر چه کاری است؟

صحنه‌ی روبه‌رویم تار شد، با پشت دست پرده‌ی اشک‌هایم را پاک کردم و سپس آن را محکم روی دهانم فشردم تا هق‌هقم را خفه کنم. احساس خفگی می‌کردم، حس می‌کردم میله‌هایی آهنین در گلویم فرو کرده‌اند. آخر چرا دل بستم؟ چرا خود را در برابر آن نگاه‌های مهربان و چهره‌ی معصوم باختم؟ چه طور شد که قلبم را به او هدیه دادم؟ چه طور این قدر احمق بودم؟!

نگاهم تنها متوجه دو نفر شده بود که بی‌شرمانه، جلوی آن همه جمعیت یک‌دیگر را می‌بوسیدند...

-جهان آفرینش متشکل از زمین و هفت آسمونه که هرکدامشون سرتاسر، مملو از شگفتی‌های آفرینش و سرزمین‌های مختلف هستن.

خانم سروی به سمت تخته‌ی کلاس که از برگ درخت زردآلو ساخته شده بود، قدم برداشت و پس از آن که با شهد انجیر روی آن «جهان آفرینش» را نوشت، گفت:

-همون طور که خودتون می‌دونید، آسمون اول سرزمین...

نیلوفر، یکی از بچه‌های پرحرف کلاس بلند گفت:

-زمین. همون جایی که آدم‌ها زندگی می‌کنن.

خانم سروی گلوی خود را صاف کرد و گفت:

-بله! زمین. کسی اسم عربی آسمون اول رو می‌دونه؟

هیچ‌کدام از شاگردان دست خود را بالا نبردند.

-رفیع! اسمش رفیعه.

و با این حرف روی تخته‌ی کلاس، کلمه رفیع را نوشت و ادامه داد:

-آسمون دوم به قیدوم معروفه که سرزمین ابر و باده.

نیلوفر با افتخار گفت:

-پدر من چند بار به اون جا سفر کرده. می‌گه اون جا همه چیز از ابر ساخته شده؛ خونه‌ها، مغازه‌ها، خیابون‌ها. اون حتی ابر یخی هم خورده.

خانم معلم سعی کرد به نیلوفر که همیشه سخنانش را قطع می‌کرد، اهمیتی ندهد و روی ادامه‌ی درس متمرکز شود.

او گفت:

-اسم آسمون سوم مارومه که به سرزمین یخبندان معروفه. ملکه دل‌سا و دخترشون مانیا رو که می‌شناسید؟

نیلوفر دوباره گفت:

-بله خانوم! بعضی‌ها می‌گن مانیا خیلی خوشگله.

خانم سروی درحالی که سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ کند، برای لحظه‌ای چشمان سبزرنگش را بست و گفت:

-نیلوفر جان، میشه وسط حرف من نپری؟

و سپس لبخند کوچکی زد و ادامه داد:

-آسمون چهارم که اسمش ارفلونه، سرزمین ستاره‌هاست؛ من یک بار اون جا رفتم و فقط می‌تونم بگم سرزمین فوق‌العاده زیباییه. آبشار نوری داره که بچه ستاره‌ها تا زمانی که ستاره‌ی بالغی بشن اون جا زندگی می‌کنن.

و روی تخته کلمه ارفلون را نوشت و گفت:

-اما آسمون پنجم، که مطمئناً اون رو خودتون می‌شناسید؛ سرزمین گل‌ها. جایی که ما هم‌اکنون در اون زندگی می‌کنیم که اسم عربیش هیعونه.

آقای دارکوب که در حیات کنار زنگ نشسته بود، با کوبیدن نوکش روی آن، زنگ را به صدا در آورد.

لب‌های نازک و صورتی‌رنگ خانم سروی بالا رفتند و لبخند دلنشینی ساختند:

-خسته نباشید بچه‌ها، دیگه می‌تونید برید. خداحافظ تا فردا.

بچه‌های کلاس همزمان گفتند:

-خداحافظ خانم سروی.

و از کلاس خارج شدند. افرا با خود فکر کرد:

-امروز هم تموم شد؛ حالا باید برم باستارین.

باستارین یا بازار، مکانی بود که در آن زنان و مردان اجناس فروشی خود را روی زمین پهن کرده و آن‌ها را می‌فروختند.

افرا هم از دست‌فروشان آنجا بود و عروسک می‌فروخت. او به خانه برگشت، عروسک‌هایش را در سبدی ریخت و آن‌ها را به باستارین برد. او همیشه کنار گل‌بانو خانم که پیرزن چاق و مهربانی بود، می‌نشست و هر ازگاهی هم به او کمک می‌کرد.

افرا در باستارین قدم زد و خود را به گل‌بانو رساند.

-سلام خاله، خوبی؟

گل بانو با افرا نسبتی نداشت؛ اما مهر او به دل افرا نشسته و در نتیجه او را خاله صدا می‌زد.

-خدا رو شکر که خوبم.

گونه‌هایش بر اثر آفتاب سرخ شده و موهایش حنایی‌رنگ بودند که البته بیشتر اوقات زیر روسری کرم‌رنگ او پنهان می‌ماندند.

افرا کنار او نشست و عروسک‌هایش را که تعدادشان به ده‌تا می‌رسید، روی زمین چید و مرتب کرد. یکی از آن‌ها مانند افرا موهای مشکی براق و ابروهایی گرد داشت.

افرا لبخندی زد و عروسک را در دست خود فشرد و فکر کرد:

-با این‌که موهات فر نیست، اما من رو یاد خودم میندازی.

صدای فریاد ناگهانی جمع، باعث شد که افرا با وحشت سرش را بلند کند و به نقطه‌ای خیره شود که صدا از قعر آن به گوش می‌رسید. چه اتفاقی افتاده بود؟! این سروصدا هر لحظه بیشتر می‌شد و به دل او چنگ می‌انداخت. افرا با ترس بلند شد؛ مردد بود که فرار کند یا همان‌جا بماند که ناگهان موجودی زشت و سه پا، با پوستی قرمزرنگ و موهای به هم ریخته سیاه، با چشمانی براق و مشکی، در حالی که زبانش آویزان شده بود و دم بلندی داشت و به این سمت و آن سمت می‌پرید، جهش بلندی زد و در هوا به دور خود چرخید و مستقیم روی عروسک‌های افرا فرود آمد و قبل از آن که دختر بیچاره بتواند حرکتی انجام دهد، جیغی کشید و با دم کلفت و قدرتمندش او را پرت کرد. افرا محکم به دیوار خورد که باعث شد دردی وحشتناک تمام وجودش را فرا بگیرد و به دنبال آن موجود عجیب، او نیز جیغ بکشد.

شیهه‌ی اسب‌های سلطنتی تا حدودی جمع متشنج را ساکت کرد. مردم چپ و راست کنار می‌پریدند و راه را برای اسب‌های حاکم باز می‌کردند. موجود وحشتناک دوباره جیغ

کشید و پرش‌کنان از آن‌جا دور شد و به دنبال او نیز، سربازان سلطنتی سوار بر اسب‌های مشکی رنگ، او را تعقیب کردند.

گل‌بانو با وحشت به سمت افرا دوید:

-حالت خوبه افرا؟ چیزیت که نشده؟

افرا تکانی خورد که باعث شد ناله‌اش بلند شود. چند نفر آن‌ها را دوره و به هر دو نفر نگاه می‌کردند. گل‌بانو دست افرا را گرفت و او را بلند کرد. افرا موهایش را که از زیر شال خال‌خالی‌اش بیرون آمده و توی صورتش ریخته بود را کنار زد. او معمولاً شالی می‌پوشید و یک سر آن را به پشت گردنش فرستاده و آن را از شانه مخالف بیرون می‌فرستاد و همین‌کار را با سر دیگر شال می‌کرد. برای همین موهایش همیشه پنهان؛ اما گردنش معلوم می‌ماند.

-چیزیت که نشده؟

-نه، فقط کمرم یه ذره درد می‌کنه.

-برو خونه‌تون خوب استراحت کن، به اون سرلک زبون دراز هم بگو کم غرغر کنه.

افرا خنده‌اش گرفته بود؛ گل‌بانو دل خوشی از سرلک و حاضر جوابی‌هایش نداشت که البته در این حس دو طرفه، سرلک نیز از او خوشش نمی‌آمد.

گل‌بانو به عروسک‌های افرا نگاه کرد؛ بیشترشان پاره و بقیه خاکی شده بودند.

گل‌بانو: عروسک‌هات رو برنمی‌داری؟

-نه دیگه! خراب شدن.

و لنگ‌لنگان به سمت خانه‌اش که کلبه‌ای کوچک نزدیک جنگل بود، قدم برداشت. دست به کمر، سرش را به زیر انداخته بود و زیر لب غرولند می‌کرد که ناگهان ناله‌ای ضعیف شنید که لرزه به دلش انداخت؛ به سرعت دردش را فراموش کرد و سرش را بالا گرفت. متوجه پسری شد که روی زمین افتاده بود و از درد به خود می‌پیچید.

افرا پایین پیراهنش را بالا گرفت و با ترس به سمت او دوید.

-آقا، آقا! حالتون خوبه؟

پسر در حالی که دستش را روی شکمش می‌کشید و ناله می‌کرد، از میان دندان‌هایش گفت:

-وهشیته...

و ناگهان ماده‌ی سفیدرنگی از دهانش بیرون پاشید و از هوش رفت. افرا جیغ بلندی کشید و عقب پرید. آن ماده‌ی سفید و چسبناک روی لباسش ریخته بود. به سمت کلبه دوید و لباسش را عوض کرد؛ می‌ترسید آن مواد سمی، کشنده و یا هر چیز دیگری باشند. پیراهن کثیف را در سبده‌ی انداخت و لحظه‌ای ایستاد تا نفسی تازه کند. اول آن موجود عجیب و حال، این پسر زخم‌خورده! چه اتفاقی افتاده بود؟ چیزی که پسر گفته بود را به یاد آورد: «وهشیته». او نمی‌دانست وهشیته چیست و تا به حال آن را هم جایی نشنیده بود. به سمت قفسه‌ی کتاب‌هایش دوید، فرهنگ لغت را از میان کتاب‌های مدرسه‌اش بیرون کشید و داخل آن دنبال کلمه «وهشیته» گشت. مدتی طول کشید؛ آن فرهنگ، غنی‌ترین فرهنگ فارسی بود که حتی نظیر آن در زمین هم پیدا نمی‌شد؛ برای هر کلمه بیش از یازده معنی نوشته شده بود و بیش از هفت هزار کلمه در آن وجود داشت که در هیچ فرهنگ دیگری پیدا نمی‌شد. در آسمان آن‌ها قیمت کتاب برای استفاده‌ی روزافزون مردم و آگاهی بیشتر آن‌ها به شدت کاهش پیدا کرده بود و حتی غنی‌ترین کتاب‌ها هم با قیمت ارزانی به فروش می‌رسید.

سرانجام، افرا کلمه‌ی مورد نظرش را پیدا کرد؛ نام موجودی قرمز رنگ بود که در آسمان ششم زیسته و به دشمنانش ضربه‌های کشنده‌ای می‌زد. ناخن‌هایش زهری داشتند که اگر وارد بدن می‌شد، خون را سفید کرده و انسان را می‌کشت. تنها راه درمان آن استفاده از جوشانده‌ی گل وهوگون بود که تنها در جنگل و میان آب‌ها می‌رویید.

زیر تمامی این توضیحات، عکس حیوان نیز کشیده شده بود که با دیدن آن نفس افرا بند آمد؛ با چشمان گرد شده از پنجره‌ی کلبه پسر را نگاه کرد که فاقد هرگونه حرکتی، روی زمین افتاده بود. آن حیوان، همان جانوری بود که سربازان پادشاه او را دنبال می‌کردند، همان جانوری بود که امروز در باستارین دیده بود. همان حیوان، به پسر حمل کرده بود!

افرا از کلبه خارج شد و پسر را کشان‌کشان به خانه آورد و رویش ملحفه‌ای از جنس گلبرگ محمدی انداخت. سپس از داخل کمد، کیفش را در آورد و در آن چاقو برای حفاظت و مقدار کمی غذا برداشت.

سپس پیراهن خود را با یک بلوز و شلوار عوض کرد تا راحت‌تر بتواند حرکت کند. کیف خود را روی شانهاش انداخت و به جسم نیمه‌جان پسر نگاه کرد. سپس نفس عمیقی کشید و از کلبه خارج و وارد یکی از بزرگ‌ترین جنگل‌های هفت آسمان شد که درست کنار کلبه‌ی محقر او قرار داشت.

رنگ چمن‌های آن جنگل بنفش سیر و درختانی با تنه‌های پیچ‌دار و برگ‌هایی با رنگ آبی، زرد و قرمز روشن داشت که پرتوهای نور از میان شاخه‌هایشان می‌تابید و روی زمین خطی باریک تشکیل می‌داد.

افرا محل دقیق گل را نمی‌دانست.

او اندیشید:

-میگن تو آب رشد می‌کنه؛ اما آب از کجا پیدا کنم؟ شاید اگه خوب گوش بدم، بتونم صداش رو بشنوم.

جنگل در سکوت ترسناکی فرو رفته بود و حتی صدای شکستن یک شاخه هم به گوش می‌رسید. افرا قدمی برداشت و با احتیاط اطرافش را نگاه کرد.
-هیچ صدایی نمیاد.

اما همین‌که این فکر از ذهن او گذشت، پرنده‌ای با یک پا و پرهای صورتی که تعدادی از آن‌ها نارنجی بودند، شروع به آواز خواندن کرد.
افرا از حرکت باز ایستاد و گفت:
-دیگه محاله بتونم دریاچه رو پیدا کنم.

صدای غرشی او را میخکوب کرد. قبلاً هم آن صدا را شنیده بود؛ در باستارین شنیده بود! از ترس جرأت برگشتن نداشت؛ حتی نمی‌توانست نفس بکشد. قلبش وحشیانه خود را به سینه‌اش می‌کوبید. بی‌حرکت همان‌جا ایستاده و عاری از هرگونه سروصدایی بود. صدای قدم‌های وهشیته را می‌شنید که به او نزدیک می‌شد. کم‌کم صداها بیشتر شده و وحشت او را دوچندان کردند.

در دل به خود لعنت فرستاد که چرا به آن جنگل رفته و هدفش از این کار چه بوده؟! چرا به این فکر نیفتاده بود که در آن جنگل چه خطرهایی می‌تواند او را تهدید کند؟ از این بی‌فکری خودش به شدت لجش گرفت.

نفس‌های بی‌قرار آن جانور به گوشش می‌رسید. جرأتی به خود داد و آرام، درحالی که چشمانش از ترس گشاد شده بود به سمت حیوان برگشت که با دیدن صحنه‌ی روبه‌رویش چشمانش را بست. آن‌جا نه تنها یک وهشیته، بلکه پنج عدد بودند و هر

پنج نفرشان با چشمانی سیاه و مشتاق نگاهش می‌کردند و لبخند ترسناکی نیز بر لب داشتند.

افرا چشمانش را محکم‌تر فشرد و اشهد خود را خواند و برای مردن آماده شد. غرشی دیگر؛ اما بلندتر و رعب‌آورتر به گوشش رسید که تنها می‌توانست برای یک راستای مشکی و بزرگ جنگلی باشد.

راستا، حیوانی خرس مانند اما باهوش‌تر و زیرک‌تر از خرس بود که قدش به دو متر می‌رسید و موهایی بلند داشت که تا شانهاش کشیده شده بود.

افرا دیگر حتی توان ایستادن هم نداشت. زانوهایش لرزیدند و او را بر زمین انداختند. این پایان راه او بود؛ میان شش موجود ترسناک و قدرتمند قرار گرفته بود که حتی تصور دیدنشان هم برایش رعب‌آور بود، چه برسد به آن که با آن‌ها روبه‌رو هم بشود.

وهشیت‌ها گارد گرفته و آماده‌ی حمله شدند؛ راستا رویشان جهشی زد و دو نفر را هم‌زمان با پنجه‌های حیرت‌آورش درید. خون‌های گلگون رنگ آن‌ها روی افرا پاشید و او را به لرزه انداخت.

سه وهشیت‌هی دیگر به هوا جسته و روی بدن راستا فرود آمدند. هر کدامشان سعی می‌کردند او را با گازگرفتن یا با استفاده از پنجه‌های زهرآمیزشان نابود کنند؛ اما ظاهراً راستا از آن‌ها قوی‌تر و زرنگ‌تر بود؛ چون مدام آن‌ها را از روی خود برمی‌داشت و به گوشه‌ای پرت می‌کرد.

افرا با ترس روی خاک‌های نرم و خیس نشسته بود و آن منظره را نگاه می‌کرد. سرانجام این جنگ چه بود؟ پنج وهشیت‌ه در برابر یک راستا! البته در هر صورت برای افرا فرقی نمی‌کرد؛ چون بدون شک غذای برنده‌ی این میدان می‌شد. تصمیم گرفت بلند شود؛ اما پاهایش یاری نمی‌کردند.

راستا یکی از وهشیتها را در دست گرفت و شکمش را درید. تنها دوتای دیگر مانده بودند که یکی از آنها را میان بوته‌های خار، که قطر هر یک به پنج و درازایشان از پنجاه سانتی‌متر تجاوز می‌کرد، پرت کرد.

وهشیته سوم جیغی کشید و با هر سه پایش تلاش کرد تا خود را رهایی بخشد؛ اما در نهایت با زوزه‌ای محزون چشمانش را بست و مرد.

تنها یک وهشیت‌ی دیگر مانده بود که او هم از ترس این‌که به سرنوشت دوستانش دچار شود، از آن‌جا فرار کرد.

راستا به سمت افرا برگشت و به او نزدیک شد. افرا که انگار جانی تازه گرفته باشد، به آرامی بلند شد تا فرار کند؛ اما ناگهان زمین پشت پایش فرو ریخت و ساقه‌ای سبزرنگ با هاله‌ای از رنگ‌های سیاه و سفید از میان آن رویید و در هوا پیچی به خود داد و افرا را در برگرفت. هرچه می‌گذشت قطر ساقه بزرگ‌تر و تعداد پیچ‌هایش بیشتر می‌شد. افرا با چشمانی از حدقه بیرون‌زده جیغ می‌کشید و پاهایش را در هوا تکان می‌داد. حلقه‌های دور بدن او تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شدند و فشار بسیاری بر بدنش وارد می‌کردند. با وحشت فکر کرد:

-غذای یک راستا شدن بدتره یا له‌شدن توسط یک ساقه؟

حلقه‌های دور بدنش هر لحظه بیشتر و ضخیم‌تر می‌شد. دیگر حتی توان نفس کشیدن هم نداشت. قلبش در پی ذره‌ای اکسیژن آن‌چنان می‌تپید که امکان داشت، هر لحظه سینه‌اش را بشکافد و از آن خارج شود. درد شدید و نفس‌گیری او را در بر گرفته بود. دنیا سیاه و تیره‌تر می‌شد.

او آماده‌ی مرگ بود. صورت کبود شده‌اش به سیاهی می‌زد و همه چیز تار شده بود. جیغ بلندی کشید؛ جیغی که نشان‌دهنده‌ی نهایت ضعف و ناتوانی او بود. چشمانش بسته شد و از هوش رفت.

راستا به افرا نگاه کرد که در میان پیچک‌های ساقه ناپدید می‌شد. او نزدیک‌تر رفت و به آن منظره‌ی عجیب نگاه کرد. با پنجه‌اش ضربه‌ای به ساقه زد که باعث شد پیچ و تاب به خود داده و رشدش سریع‌تر شود. راستا خم شد و با دندان‌هایش شروع به جویدن تنه‌ی ساقه کرد. او گیاه‌خوار نبود؛ اما خود را موظف می‌دانست از آن دختر محافظت و آن گیاه عجیب را از تنه قطع کند.

گیاه خود را تاب می‌داد و به این‌ور و آن‌ور می‌پیچید. اما خرس محکم گیاه را گرفته بود و آن را می‌جوید. دندان‌های بزرگ و تیزش در تنه‌ی گیاه فرو می‌رفتند و ذره‌ذره‌اش را نابود می‌ساختند.

گیاه که خود را به مرگ نزدیک می‌دید، رشد خود را افزایش داده و راستا را به آسمان بلند کرد. راستا دهانش را باز کرد و با یک حرکت گیاه را قطع و آن را نابود ساخت. آن ساقه سبزرنگ به سرعت تغییر رنگ داده و به زرشکی سیر مبدل شد.

افرا و راستا هر دو با صدای بلندی بر زمین افتادند؛ اما چون قد راستا بلند بود و ارتفاع کم‌تری با زمین داشت و افرا هم در حصار آن گیاه ترسناک قرار گرفته بود، هیچ‌کدام آسیبی ندیدند.

رنگ ساقه‌های دور افرا تیره‌تر و هر لحظه ضعیف‌تر و کوچک‌تر می‌شدند. به طوری که در آخر چیزی جز تعدادی چوب خشک و شکننده باقی نماند. افرا در میان آن‌ها افتاده بود و نفس نمی‌کشید. راستا به او نزدیک شد و نگاهش کرد. سپس آرام‌آرام از آن‌جا دور شد و لحظه‌ای بعد با گل رنگین‌کمان، که تنها سه گلبرگ قرمز و ساقه‌ای هفت رنگ داشت، برگشت. او ساقه را از وسط به دو نیم کرد و سپس شیرهی نارنجی رنگی را که از

آن خارج می‌شد، در دهان افرا ریخت. مدت زیادی نگذشت که افرا شروع به نفس کشیدن کرد و چشمانش باز شدند. او با دیدن راستا جیغ بلندی کشید؛ اما تا نگاهش روی لبخند آرامش‌بخش و چشمان مهربان راستا افتاد، ساکت شد.

راستا پنجه‌اش را بلند و به صورت افرا نزدیک کرد که باعث شد افرا بترسد و خود را عقب بکشد. راستا اهمیتی نداد و یک قدم جلو آمد و پنجه‌اش را روی موهای مشکی افرا که فرهای ریزی داشت و از شالش بیرون زده بود و تا بالای گودی کمرش می‌رسید، گذاشت و او را نوازش کرد.

افرا با تعجب او را نگاه کرد؛ باورپذیر نبود!

آرام گفت:

-چه قدر عجیبه!

راستا سرش را کج کرد و به او خیره شد.

افرا پرسید:

-تو... می‌فهمی من چی میگم؟

راستا سرش را تکان داد و با این کار حرف او را تایید کرد.

-عجیبه!

و سپس ادامه داد:

-اگه تو حرف‌های من رو می‌فهمی، می‌تونی بگی گل وهوگون کجاست؟

راستا سرش را تکان داد و سپس به سمت مرکز جنگل حرکت کرد. افرا نیز وسایلش را که کف زمین افتاده بودند، جمع و او را دنبال کرد.

تعدادی آفتابپرست نارنجی که روی شاخه درخت کوتاهی نشسته بودند، شروع به آواز خواندن کردند:

«ما باهم می‌ریم به کوه***اون مکان باشکوه

سرشاره از بوی خوب***بوی رز و بوی عود

اون جا رنگ و وارنگه***سر تا پاشم قشنگه»

و بعد هر سه به رنگ آبی در آمدند و گفتند:

-هو هو هو!

افرا لبخند زد. او می‌دانست که آفتابپرست‌ها می‌توانند آواز بخوانند؛ اما هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد چنین صدای زیبایی داشته باشند.

خرناس راستا او را به خود آورد. ظاهراً به دریاچه رسیده بودند؛ اما افرا چیزی جز یک سنگ بزرگ و خاکستری نمی‌دید که راستا کنارش ایستاده بود و به آن اشاره می‌کرد.

-چی شده؟

راستا به او نزدیک شد و پنجه‌اش را پشت او گذاشت و افرا را به سمت سنگ هل داد.

-این چه کاریه؟ ولم کن، ولم کن!

راستا پنجه‌هایش را دور کمر افرا حلقه و او را بلند کرد و در هوا معلق نگه داشت.

-بذارم زمین! داری چی کار می‌کنی؟

راستا او را بالای سرش برد و به سمت سنگ پرت کرد.

افرا جیغ کشید:

-نه!

و سپس چشمانش را بست و آماده شد تا صورتش توسط آن سنگ تیز و کشنده، خراش ببیند و بدنش از شدت درد مچاله شود. نباید به آن راستای احمق اعتماد می‌کرد. باید منتظر درد شدیدی می‌شد که نتیجه‌ی حماقت خودش بود؛ اما تنها چیزی که حس کرد، بوی تند چمن‌های بنفش بود که ظاهراً فاصله‌ی چندانی با او نداشتند. با تعجب چشمانش را باز کرد؛ او از سنگ رد شده و وارد مکان جدیدی شده بود! با تعجب بلند شد و به دنیای اطراف خود نگاه کرد. درست جلوی پای او دریاچه‌ی بزرگی از ژله‌ی شفاف قرار گرفته بود.

افرا با حیرت گفت:

-فکر می‌کردم دریاچه‌های لرزونک توی آسمون هفتم باشن!

و با این حرف به آن نزدیک شد و با انگشت، به آن فشار وارد کرد. دریاچه به نرمی بالا و پایین رفت. لبخندی زد و به سمت جایی که فکر می‌کرد راستا آن‌جا ایستاده باشد، برگشت. درباره‌ی او زود قضاوت کرده بود، آن حیوان به هیچ‌وجه احمق نبود. راستا در نقطه‌ای دور، درست در جنگل و آن طرف سنگ که حال دیگر افرا آن را نمی‌دید، ایستاده بود.

با تعجب گفت:

-چرا اون‌جا وایستادی؟ بیا تو.

حیوان عظیم‌الجثه افرا را می‌دید که مانند نقاشی روی سنگ حکاکی شده و حرف می‌زند. او نزدیک آمد و سعی کرد از سنگ عبور کند؛ اما محکم به آن برخورد کرد و بینی‌اش درد گرفت.

افرا با تعجب به حیوانی نگاه کرد که لحظه‌ای پیش به دیواری نامرئی خورده بود.

-نمی‌تونی بیای؟

راستا سرش را تکان داد.

-چه طور ممکنه؟ من که تونستم رد بشم.

آفتاب‌پرست‌ها تغییر رنگ داده و صورتی شدند. سپس خواندند:

«-دختره رفت توی سنگ***پرت شد مثل یک بومرنگ

نقاشی قشنگی شد***با نمک ملنگی شد

اما اون جونور گنده چاق***رفت و شد آسفالت با دیوار»

و دوباره برای پایان دادن شعرشان سفید شدند و گفتند:

-هو هو هو!

افرا به آهنگی که می‌خواندند، فکر کرد. یک نقاشی شده بود؟ بومرنگ و آسفالت دیگر

چه بودند؟ ملنگ چه معنایی می‌داد؟ سمت راست رفت تا از قضیه سر در بیاورد؛ اما با

فکر این‌که آفتاب‌پرست‌ها معمولاً شعرهای نامربوطی می‌خوانند، به سمت دریاچه

برگشت و آن را نگاه کرد. درست وسط دریاچه گلی هشت‌پر، به رنگ بنفش تیره با

خط‌های نازک زرد روییده بود. خودش بود؛ گل و هوگون بود!

افرا هیجان‌زده یک پایش را بلند کرد و روی دریاچه گذاشت که باعث شد سرتاسرش به

لرزه بیفتد.

عقب برگشت؛ اگر توی آب دریاچه فرو می‌رفت، چه؟ دوباره دستش را روی آب فشار

داد. آب پایین و سپس بالا رفت و بعد به حالت اولیه‌ی خود برگشت.

آن دریاچه، مثل زمین‌های پاتیناژ بود که در زمستان روی آن اسکیت می‌کردند. با این تفاوت که نرم و دنیای زیرش کاملا واضح بود.

افرا عزمش را جمع کرد و یک پایش را روی سطح ژله‌ای آب گذاشت. دریاچه تکان خورد و بالا و پایین رفت؛ اما اتفاقی برای افرا نیفتاد.

او شروع به قدم زدن در آنجا کرد. زیر پایش لیز بود و تکان می‌خورد؛ اما او با تمام توانش سعی می‌کرد تعادل خود را حفظ کند و زمین نخورد.

چیزی نمانده بود به گیاه برسد که متوجه شد آب‌های ژله‌ای زیر پایش تکان‌های شدیدی می‌خورند. با تعجب زیر پای خود را نگاه کرد. کوسه‌ای به سرعت به سمتش می‌آمد. لبخند خبیثانه‌اش کاملا واضح بود. افرا جیغی کشید و اقدام به فرار کرد؛ اما لیز خورد و روی زمین افتاد. با وحشت به منظره‌ی زیر پایش نگاه کرد؛ کوسه هر لحظه به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و او را بیشتر می‌ترساند. سعی کرد بلند شود؛ اما دوباره لیز خورد.

افرا دیگر می‌توانست تمام دندان‌های کوسه را ببیند که به او چشمک می‌زدند. چشمانش را بست و برای بار دوم در آن روز آماده‌ی مرگ شد که ناگهان همه جا لرزید و افرا به آسمان بلند شد. با تعجب چشمانش را باز کرد. چه اتفاقی افتاده بود؟ آب ژله‌ای سوراخ نشده و کاملا سالم بود و زیر آن کوسه از شدت درد به خود می‌پیچید.

افرا دوباره روی ژله‌ها افتاد و به آسمان پرتاب شد. از این که توسط کوسه‌ای ترسناک خورده نشده، نفسی از سر آسودگی کشید.

بار دوم که افرا به روی آب آمد، دستش را دراز کرد و هم‌زمان گل را کند و دوباره به هوا بلند شد. کم‌کم ارتفاع او با دریاچه کم شد و توانست روی آن بی‌هیچ حرکتی بنشیند؛ با احتیاط بلند شد و بار دیگر به زمین زیر پایش نگاه کرد؛ از کوسه خبری نبود. سطح

ژله‌ای آب لیزتر شده بود، او خود را کشان‌کشان به خشکی رساند و روی چمن‌ها پرت کرد. گل‌هم‌چنان در دستش بود. افرا با خوشحالی آن را در کیفش گذاشته و آماده شد تا خارج شود. به سمتی رفت که راستا آن‌جا ایستاده بود.

تصویر افرا روی سنگ محو شد و کمی بعد او از داخل آن بیرون آمد. راستا با تعجب به سنگ دست کشید.

افرا به راستا گفت:

-تو هم اون‌جا رو دیدی؟ دریاچه رو دیدی؟

راستا سر خود را تکان داد.

-چه‌طور ممکنه؟ من اون‌جا بودم. داشتم روی دریاچه بالا و پایین می‌پریدم.

لحظه‌ای به فکر فرو رفت؛ اما چون به نتیجه‌ای نرسید، شانه‌ای بالا انداخت و برای نجات جان پسر به راه افتاد؛ راستا از او جلو زد و راه را نشانش داد تا زمانی که هر دو به جایی رسیدند که جنگل تمام و کلبه‌ی افرا در فاصله‌ای نه‌چندان دور قرار گرفته بود. افرا با لبخند به راستا نگاه کرد:

-واقعاً ازت ممنونم! بیا بریم تو خونه‌م.

و با این حرف به سمت خانه‌اش دوید؛ اما راستا همان‌جا ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد.

افرا به سمت او برگشت.

-چی شده؟ چرا نمی‌ای؟

راستا خرناس کشید.

-متوجه نمیشم! چی میگی؟

راستا تاجی خیالی روی سرش گذاشت و برای خود سبیل کشید.

-پادشاه رو میگی؟ به خاطر اون نمیای؟

راستا سر خود را تکان داد.

-چرا؟

حیوان بخت برگشته به داخل جنگل برگشت.

-!! کجا داری میری؟

اما راستا اهمیتی نداد و در میان درختان تنومند آنجا ناپدید شد. هوا گرگ و میش شده بود و باد خنکی از سمت شرق می‌وزید. افرا به داخل کلبه برگشت تا پسر را نجات دهد.

-چی؟ چه طور ممکنه؟

خالی بود! آنجا هیچ کس نبود! افرا چشمش به ملحفه‌ای افتاد که روی پسر انداخته بود. آن را از روی زمین برداشت. یعنی پسر کجا رفته بود؟ زنده شده بود؟ نه! او باید پادزهر می‌خورد تا نجات پیدا می‌کرد. افرا بیشتر از این که ناراحت پسر باشد، حسرت اتفاقاتی را می‌خورد که به خاطر آن پسر متحمل شده بود.

با حرص ملحفه را روی تختش که از چوب درخت صنوبر ساخته و با حلقه‌های صورتی گل تزئین شده بود، پرت کرد.

-آه! یعنی کجا رفته؟ من به خاطر اون، پنج تا وهشیته و یک ساقه‌ی بزرگ خطرناک دیدم. یک راستای عظیم‌الجثه و چند تا آفتاب‌پرست آوازه‌خون، با دریاچه لرزونک و...

داشت کم‌کم به این نتیجه می‌رسید که بعد از ظهر آن‌چنان سخت و دشواری را نگذرانده است. سعی کرد پسر را از ذهنش پاک کند؛ اما مدام به او فکر می‌کرد. اگر کسی از عمد او را به زهر وهشیته آغشته ساخته و سپس برگشته بود تا جسد او را بردارد، چه؟

اما این هم تقریباً غیرممکن بود. آسمان‌های خداوند به غیر از آسمان اول که سرزمین انسان‌ها و آسمان ششم که زیر سلطه‌ی راییکا قرار گرفته بود، هیچ‌گاه محل شرک و بدی نبوده است. نمی‌دانست چه کار کند؟ تصمیم گرفت فردا صبح زود، قبل از مدرسه به قصر پادشاه برود و گزارش اتفاقات اخیر را به او بدهد.

یاد تکالیفی افتاد که باید انجام می‌داد. به سمت کتابخانه‌اش رفت و دفتر مشقش را بیرون کشید. باید درباره‌ی آسمان ششم تحقیقی می‌نوشت.

در اکثر خانه‌ها، حشره‌ای به اندازه یک تخم‌مرغ که بال‌های بزرگ و براق سبز-آبی رنگی داشت، زندگی می‌کرد که کار ساعت را برای اهالی آن سرزمین انجام می‌داد.

آن حشره‌ی سرلک نام، صدای ریز و نازک گوش‌نوازی داشت (البته عده‌ای از آن‌ها صدای بلند و گوش‌خراشی داشتند و مدام جیغ می‌کشیدند.) از آن‌ها برای خبررسانی به اهالی شهر هم استفاده می‌شد.

افرا سراغ سرلک رفت که روی میز نشسته بود و چرت می‌زد. او پره‌های سرلک که عضوی از بال‌هایش بودند را نوازش کرد و گفت:

-سرلک، سرلک! بیدار شو.

سرلک خمیازه‌ای کشید که هم‌چون یک در روغن‌کاری نشده، صدای جیرجیر می‌داد:

چی شده؟ چرا من رو بیدار کردی؟

می‌خواستم بدونم الان سرلک چنده؟

-الان سرلک 7 و 45 سالگانه.

روزهای آنان 24 سرلک بود؛ مانند روزهای ما که 24 ساعته است؛ اما با این تفاوت که هر سرلک به صد سالگان که در ساعت عادی ما آن را دقیقه می‌خوانیم، تقسیم شده بود. افرا با خود فکر کرد:

-کتابخونه سرلک 8 بسته میشه، فقط 55 سالگان دیگه وقت دارم.

و سپس بعد از آن که، آن لباس‌های مردانه‌ی خود را با پیراهن صورتی و روسری سفید رنگ با گل‌های رز برجسته و صورتی که تنها لباس‌های تمیز و مناسبی که داشت، بودند عوض کرد، از خانه خارج شد.

تمام راه را تا کتابخانه، در حالی که پیراهن خود را بالا گرفته بود، دوید.

کتابخانه مکان زیبایی بود که خرگوش‌ها آن را اداره می‌کردند؛ اهالی آن سرزمین اعتقاد داشتند که خرگوش‌ها حیوانات باهوشی هستند و این سمت کاملاً سزاوار آن‌هاست.

استاد، سرپرست کتابخانه، خرگوش پیری به اندازه‌ی یک انسان بود که گوش‌های کوتاه و موهای لیمویی رنگی داشت. او پشت میز نشسته بود و عده‌ای هم کتاب به دست جلویش ایستاده بودند.

افرا سراغ قفسه‌ی کتاب‌های تاریخی رفت و به خرگوشی که مسئول آن بخش بود و روی یک صندلی که روبه‌روی قفسه‌های کتاب قرار داشت، نشسته بود، گفت:

-سلام آقا داوود! میشه کتابی درباره‌ی آسمون ششم به من بدید؟

آقا داوود، دستی روی موهای کوتاه قهوه‌ای رنگش کشید و گفت:

-مناسفم! دیر اومدی. امروز تمام کتاب‌هامون در خصوص آسمون شیشم به امانت گرفته شدن؛ مثل این که بچه‌ها برای مدرسه‌شون تحقیق داشتن.

افرا با ناراحتی پوف کشید:

-یعنی حتی یک کتاب هم نمونده؟

-نه! همه‌ش رو بردن، باید زودتر می‌اومدی.

-مگه چند تا کتاب داشتید که این قدر زود تموم شد؟

-همه‌ی کتاب‌هایی که در خصوص آسمون شیشم داریم، مجاز نیستن؛ تعداد کتاب‌های مجازمون هم کمه.

افرا با ناراحتی گفت:

-پس تحقیقم رو چی کار کنم؟

-اگه بخوای من می‌تونم کمکت کنم.

و بدون این‌که از افرا جوابی بخواهد، شروع به صحبت کرد:

-آسمون ششم، در گذشته به سرزمین کوتوله‌ها معروف بوده. پروشات، پادشاه اون سرزمین، قدرتهای خاصی داشت. اون می‌تونست با استفاده از ارواح آبی، خوبی رو از بدی تشخیص بده. سرزمین کوتوله‌ها، جای فوق‌العاده خاص و زیبایی بود تا این‌که...

یک سرلک که در همان اطراف بوده، صدایش را صاف کرد و جیغ زد:

-سرلک 7 و 65 سالگان، سرلک 7 و 65 سالگان...

استاد، به او نگاه کرد و با گذاشتن انگشت اشاره روی دهانش او را ساکت کرد. همه از او حساب می‌بردند، حتی سرلک‌های لجباز و پررو.

آقا داوود گوش‌های بلندش را تکان داد و با اخم گفت:

-این سرلک جدید خیلی یک دنده و لجبازه. از صبح تا حالا هر پنج سالگان یک بار، مدام سرلک رو اعلام می‌کنه. کم‌کم دارم سر درد می‌گیرم.

-داشتید می‌گفتید.

-اوه، بله! همه در اون‌جا به خوبی و خوشی زندگی می‌کردن که ناگهان دختری به اسم راییکا به سرزمین کوتوله‌ها حمله کرد. می‌دونی که! سال‌هاست که از جنگ چهار فرشته اعظم با الیکا می‌گذره. آذربانو و خواهرشون الیکا، هر دو از یک خاندان بودن. الیکا در اوج زیبایی و جوونیش تاریکی و آذربانو نیکی رو انتخاب کرد و اون موقع بود که راه دو خواهر از هم جدا شد. الیکا زن گستاخ و زیاده‌خواهی بود؛ اون تصمیم گرفت تا ملک آسمون‌ها و زمین رو در دست بگیره و قلمرو خودش رو داشته باشه؛ اما آذربانو با کمک سه فرشته‌ی اعظم دیگه جلوش رو گرفت و اون رو نابود کرد.

-کشتن خواهرش براش سخت نبود؟

-توی کتاب‌ها نوشته که بعد از اون اتفاق ضربه بدی خورد و تا مدت‌ها خودش رو از بقیه مردم پنهون کرد. ظاهراً از مرگ خواهرش عذاب وجدان داشته و سعی می‌کرده خودش رو با عبادت آروم کنه. مدت‌ها گذشت و خبری از اون نشد تا این‌که یک روز جبرئیل نازل شد و گفت: «به دستور خداوند بلند مرتبه، چهار پری اعظم آب، خاک، باد و آتش به آسمان هفتم راه یافته‌اند و تا زمانی که شرک و بدی از بین رود، باز نخواهند گشت.»

مردم تعجب کردن و به محل زندگی جناب آرشیت و ارشنوس و بانوآناهیتا رفتن؛ اما همه‌شون ناپدید شده بودن. حتی از آذربانو هم خبری نبود. کم‌کم تمامی این قضایا فراموش شد و مردم دوباره زندگی عادی‌شون رو از سر گرفتن تا این‌که ناگهان سر و کله

دختری به اسم راییکا پیدا شد که ادعا می‌کرد الیکا مادر و شیطان پدرش. اون موجودات وحشتناک و خطرناکی به اسم وهشیته رو به وجود آورد که توانایی‌های به‌خصوصی داشتن. دُمشون بلند و قدرتمند بود، توانایی پرش چندین متری رو داشتن و زهری از زیر ناخن‌هاشون ترشح می‌شد که خیلی کشنده بودن. سرلک خبررسون می‌گفت که یکیشون امروز اینجا اومده بوده.

-یکی؟ پنج تا بودن.

-پنج تا؟! این غیرممکنه! از دروازه همیشه عبور کرد.

-اگه این جوریه، پس چه جوری تونستن این‌جا بیان؟

خرگوش، پنجه‌های پشم‌آلودش را روی سبیل‌های سفیدش کشید و سپس پرسید:

-تو مطمئنی پنج تا بودن؟ اشتباه ندیدی؟ یا مثلا توی خواب نبوده؟

-نه. من مطمئنم که خودشون بودن. اصلا قیافه‌شون از تو ذهنم پاک نمیشه.

آقا داوود با این که می‌دانست که کسی در آن‌جا دروغ نمی‌گوید و این خصلت زشت تنها به راییکا و شیاطین مربوط می‌شود؛ اما نمی‌توانست باور کند که افرا آن‌ها را دیده باشد. او بلوز زیبا و خوش‌رنگی پوشیده بود که با آن سبیل‌های بلند و سفیدش، او را بیش‌تر به یک کتاب‌دار تشبیه می‌کرد.

آقا داوود:

-اگه این‌طوره، پس چه‌طور تونستی از دستشون فرار کنی؟ می‌دونی اون‌ها چه‌قدر قوی و چه‌قدر خطرناکن؟

افرا سعی کرد توضیح بدهد؛ اما با خودش گفت:

-آخه مگه کسی باور می‌کنه یک راستا من رو نجات داد؟ کی باورش میشه که یک راستا اون قدر باهوش باشه؟ همه فکر می‌کنن اون‌ها موجودات خنگ و بی مصرفی‌ان. افرا هیچ‌گاه دروغ نمی‌گفت. او این کار را زشت و شرم‌آور می‌دانست.

-از دستشون فرار کردم؛ به سختی!

و دیگر بیشتر از این ماندن را جایز ندانست و به دنبال این حرف از کتابخانه خارج شد. نمی‌توانست جواب سوال‌های داوود را بدهد.

زیر لب زمزمه کرد:

-آخرش هم نتونستم یک چیز به درد بخور درباره‌ی آسمون شیشم پیدا کنم. تحقیق فردا چی میشه؟ جواب خانم سروی رو چی بدم؟

ابره‌ای بالای سرش غرشی کردند و در دل آسمان رعشه‌ای ایجاد کردند. چیزی نگذشت که قطرات باران، آرام‌آرام چکیدند و گیاهان تشنه‌لب را از خود سیراب کردند.

همیشه هنگام بارش باران، مردم از خانه‌هایشان بیرون آمده و فریاد «الله اکبر» سر می‌دادند و خدا را شکر می‌کردند.

افرا قدم‌های خود را تند کرد و به سمت خانه دوید. صدای زنان و مردان شهر را می‌شنید که با تمام وجود نام خدا را فریاد می‌زدند. باران کم‌کم شدید و شدیدتر می‌شد و چندی نگذشت که به رگبارهای بزرگ و کشنده‌ای مبدل شد که آه از نهاد هر آدمی برمی‌خواست. صدای رعد و برق دل افرا را به لرزه می‌انداخت و حال تنها او مانده بود که در میان باران به سمت خانه می‌دوید؛ کلبه‌ای که گرچه کوچک بود؛ اما سرپناه و محل آسایش و آرامش او بود. فریاد الله اکبر هنوز به گوش می‌رسید و افرا هم دیگر به کلبه رسیده بود.

در را باز کرد و وارد خانه شد. سر تا پایش خیس و صورتش هم از شدت ضربات تگرگ قرمز و گونه‌اش هم کمی زخمی شده بود. حال او از سرما به خود می‌لرزید و مدام عطسه می‌کرد.

جیغ سرلک او را از جا پراند:

-تا الان کجا بودی؟ تو این هوا چی کار می‌کردی؟ اگه می‌دونستی چقدر نگرانت شدم. بار آخرت باشه بدون این‌که به من بگی از خونه بیرون بری. نگاه نگاه! ببین چه بلایی سر خودش آورده.

بدن افرا درد می‌کرد و بسیار خسته بود. او گفت:

-حالم اصلاً خوب نیست سرلک، ولم کن.

لحنش کمی تند بود و این گواه حال بدش را می‌داد. او هیچ‌گاه با کسی این‌گونه صحبت نمی‌کرد، خود را روی تخت انداخت و میان پتوی گرم و نرمش خزید و قبل از آن‌که سرلک حرفی بزند، از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفت.

صبح با صدای رسا و بلند مردی که ظاهراً بیرون از کلبه ایستاده بود، از خواب پرید.

-به دستور پادشاه آمده‌ایم. در را باز کنید!

افرا خمیازه‌اش را نیمه‌تمام گذاشت و با تعجب گفت:

-چی؟

سپس از تختش پایین پرید و بعد از این‌که موهایش را زیر شالش پنهان نمود، در را باز کرد. عده‌ای از سربازان حاکم، سوار بر اسب بودند و یکی از آن‌ها هم جلوی افرا ایستاده

بود. قد سربازان سلطنتی بسیار بلند بود و کسی که قدش زیر دو متر بود را استخدام نمی‌کردند. در برابر آن سرباز تنومند، افرا گنجشکی بیش نشان داده نمی‌شد.

-چی شده؟

سرباز طوطی‌وار با آن صدای بلندش تکرار کرد:

-به دستور پادشاه آمده‌ایم تا شما را به قصر ببریم؛ باید با ما بیایید.

-آخه چرا؟

سرباز دوباره صدایش را بالا برد و گفت:

-من از کجا بدانم؟

اهالی دربار آسمان پنجم موظف بودند به گونه‌ای ادبی سخن بگویند و عامیانه حرف زدن، نزد آن‌ها دور از ادب بود.

افرا از ترس آن‌که مبادا سرلک بیدار شود و بهانه بگیرد، گفت:

-باشه، باشه! الان میام. فقط صبر کنید لباسام رو عوض کنم، بعد به دیدن شاه بریم.

سرباز مانند رباتی برنامه‌ریزی شده، بار دیگر فریاد زد:

-اما ما وظیفه داریم که...

صدای جیغ سرلک افرا را از جا پراند؛ اما سرباز مانند سنگی خشک و بی‌جان حرکتی نکرد و عکس‌العملی نشان نداد.

-چی شده اول صبحی؟ چرا این قدر سر و صدا می‌کنید؟ بذارید بخوابیم دیگه! افرا تو

کجا رفتی؟ اون جا چی کار م...

او پروازکنان، در حالی که غرغر می‌کرد از خانه بیرون آمد که با سرباز روبه‌رو شد. او برای حشره‌ای به آن کوچکی مانند گولی بی شاخ و دم و گرسنه می‌ماند که ممکن بود هر لحظه او را به عنوان ناهار یک لقمه‌ی چپ کند. سرلک گرچه می‌دانست سرباز به او آسیبی نخواهد رساند؛ اما به خود لرزید و به سرعت داخل خانه برگشت.

سرباز گفت:

-شما باید با ما بیایید. ما شما را به داخل قصر راهنمایی می‌کنیم.

-لااقل بذارید صورتم رو بشورم.

-نمی‌شود.

افرا با کلافگی پوف کشید و سپس گفت:

-خیلی خب! بریم. من با شما میام.

سرباز هیچ‌گاه به پایین که افرا آن‌جا ایستاده بود، نگاه نمی‌کرد. او به جلو و نقطه‌ای نامعلوم چشم می‌دوخت و فریاد می‌زد و این‌بار باز همان کار را تکرار کرد.

-اسبی برایتان مهیا گشته‌است؛ می‌توانید با آن بیایید.

و سپس مانند اسباب‌بازی‌های کوکی شروع به راه رفتن کرد و با حرکاتی خشک، سوار اسبش شد. کسی به افرا نگفت که سوار کدام اسب شود! او چشم دواند و سر انجام اسبی بدون سرنشین پیدا کرد و به سمت آن قدم برداشت. حال با این پیراهن صورتی که چروک گشته بود، چگونه سوار آن حیوان می‌شد؟ او تا به حال سوار اسب نشده بود.

-حالا چه‌جوری از این بالا برم؟ قدش خیلی بلنده.

تا این حرف از دهانش بیرون آمد، اسب روی زمین نشست و شیهه کشید. افرا با تعجب به اسب مشکی رنگ روبه‌رویش نگاه کرد. او معنی حرفش را فهمیده بود؟ مگر می‌شد؟ شاید او هم مانند راستا که همه گمان می‌کردند حیوانی خنگ و ابله است، این‌گونه به نظر می‌رسید. افرا پایش را بلند کرد و روی زین نشست که همان موقع اسب بلند شد و دوباره شیهه کشید.

چیزی نمانده بود که افرا از تعجب شاخ در بیاورد. این اسب خیلی باهوش به نظر می‌رسید.

سرباز فریاد زد:

-به پیش می‌رویم!

به دنبال این حرفش سربازان دیگر نیز فریاد زدند و اسب‌هایشان را وادار به حرکت کردند. افرا که اسب‌سواری بلد نبود، با تعجب آن‌ها را نگاه کرد. حال باید چه می‌کرد؟ او خم شد و در گوش حیوان گفت:

-اگه می‌فهمی چی میگم، دنبال اون‌ها برو.

می‌دانست که تلاش‌هایش بی‌فایده است؛ اما امتحانش هم ضرری برای او نداشت. با این حرف، اسب شیهه‌ای کشید و به دنبال بقیه‌ی اسب‌ها به راه افتاد.

افرا جیغی کشید و افسار اسب را چنگ زد. اگر آن را نگرفته بود، بدون شک روی زمین می‌افتاد. اسب به سرعت حرکت می‌کرد و به جلو پیش می‌رفت، از مغازه‌ها، خانه‌ها، کوچه‌ها و خیابان‌ها عبور می‌کرد و مردم راه را برایشان باز می‌کردند و کسانی که افرا را می‌شناختند با تعجب به او خیره می‌شدند و سرانجام مدت زیادی نگذشت که به قصر رسیدند.

اسب روی زمین نشست و افرا به راحتی از آن پیاده شد. کنار قصر چشمه‌ی کوچک آبی جوشیده بود و کنار آن گل‌های یاسی و بنفش‌رنگی روییده بودند و تعداد زیادی پروانه دورشان پرواز می‌کردند. افرا به سمت چشمه رفت و صورتش را با آن شست. سپس سعی کرد لباس‌های چروکیده‌ی خود را مرتب و ظاهر بهتری پیدا کند. او به دیدار پری بزرگ و فرهیخته‌ای می‌رفت و باید از هر نظر در حضور او زیبا و آراسته به نظر می‌رسید.

سرباز بار دیگر فریاد برآورد:

-به قصر می‌رویم؛ همراه ما بیایید.

افرا به تصویر خود در چشمه نگاهی انداخت و پس از آن که مطمئن شد، همه چیز خوب و مرتب است، به دنبال سرباز به راه افتاد.

دروازه‌های قصر در مدت زمان معینی باز می‌شدند و مردم می‌توانستند به دیدن عالیجناب رشادت و همسرشان الینا بروند و از آن‌ها کمک بخواهند.

افرا اطرافش را از نظر گذراند؛ دیوارها بسیار بلند بودند و از پانزده متر تجاوز می‌کردند. از تمامی دیوارها انشعاب‌های بلند نازگل تا روی زمین کشیده شده بود و در هر کنج دیوار هم یک درخت بید مجنون روییده و سایه‌اش همه‌جا را در بر گرفته بود. کف زمین با گلبرگ‌های گل محمدی پوشانیده شده که زمین را یک‌پارچه صورتی رنگ کرده بود. داخل قصر، درست مثل خارج از آن، زیبا و سرسبز بود.

حشره‌های زیادی از جمله پروانه، سنجاقک، قسح، دژم، حیات، کفش‌دوزک، سرلک و... پرواز می‌کردند. شش عدد آفتاب‌پرست زیر یک درخت بید مجنون نشسته بودند و آواز می‌خواندند:

-یک امیری زان امیران پیش رفت***پیش آن قوم وفا اندیش رفت

گفت: اینک نایب آن مرد، من***نایب عیسی منم اندر زمن
آن امیر دیگر آمد از کمین*** دعوی او در خلافت بُد همین
از بغل اورن توماری نمود***تا بر آمد هر دو را خشم جهود
«مثنوی معنوی»

حتی آفتاب پرست‌های دربار هم ادبی سخن می‌گفتند.

فریاد سرباز او را به خود آورد:

-از پادشاه رشادت در خواست ورود می‌نمایم.

چندی نگذشت که صدای پر ابهت مردی به گوش رسید:

-داخل شوید.

به دنبال این حرف دروازه‌ها خود به خود باز شدند و چهره‌ی پادشاه نمایان گردید. آن
اتاق را برای انجام امور سرزمین پادشاه آماده کرده بودند و وی در آن‌جا به تنهایی
مشغول بررسی طومارهایی می‌شد که میزان برداشت محصول، مرگ تعداد حیوانات و
حشرات، مبلغی که برای کمک به کودکان بی‌بضاعت جمع‌آوری شده بود و... را داخل آن
نوشته بودند و کسی بدون اجازه‌ی او حق ورود به آن‌جا را نداشت؛ زیرا ممکن بود تمرکز
شاه برهم ریزد.

افرا به داخل قدم نهاد. آن‌جا برخلاف مناطق دیگر قصر، خالی از هرگونه گل و گیاهی
بود. ظاهراً پادشاه نمی‌خواست بگذارد چیزی حواسش را برهم زند؛ زیرا ممکن بود در
جمع و تفریق ارقام مالیاتی اشتباهی کند. او درآمد سالیانه حکومت را به چندین دسته
تقسیم می‌کرد و هر کدام از آن‌ها را برای انجام کاری کنار می‌گذاشت. هر دسته شامل
انشعاب‌های دیگری می‌شد که با دقت و گزینش زیادی نوشته شده بودند.

افرا با دیدن عالیجناب سرش را خم کرد و احترام گذاشت. او این مرد مهربان را، مانند پدر نداشته‌اش دوست می‌داشت.

رشادت دستی به ریش‌های قهوه‌ای رنگش کشید و گفت:

-می‌دانی چرا به این‌جا احضار شده‌ای؟

-خیر، نمی‌دانم.

افرا می‌دانست که باید در حضور شاه ادبی صحبت کند.

-اتفاقات تازه‌ای در راه است؛ راییکای پلید قصد دارد قفل دروازه‌ی میان آسمان پنجم و ششم را بشکند. وی تا حدودی موفق بوده است و توانسته است وهشیت‌های را به اینجا روا دارد.

-اما عالیجناب، من خودم دیروز پنج تاشون رو تو جنگل دیدم. اون‌ها می‌خواستن به من حمله کنن؛ اما یک راستای مشکی اومد و من رو نجات داد. اوه، راستی! به نظر می‌رسید از شما می‌ترسه؛ چون وقتی می‌خواستم از جنگل خارج بشم، دنبالم نیومد. او لحن ادبی خود را فراموش کرده بود و عامیانه سخن می‌گفت. چهره‌ی پادشاه به یک‌باره درهم رفت و این باعث شد که افرا دیگر سخن نگوید.

-عالیجناب چیزی شده؟

-یک راستا نجات داده است؟ او با تو از جنگل خارج نشده است چون از من می‌ترسد؟

-باور کنید نمی‌خواستم ناراحتتون... یعنی ناراحتتان کنم.

شاه نگاه جستجوگرانه‌اش را به او دوخت. این دختر از چه حرف می‌زد؟ مگر راستا می‌توانست با پری‌ها ارتباط برقرار کند؟ بدون شک چیزی در درون این دختر، او را از بقیه متمایز می‌کرد.

شاه پرسید:

-راستا متوجه سخنان تو می‌شد؟

افرا با تردید پاسخ داد:

-بله عالی‌جناب. او حرف‌های من را می‌فهمید؛ گرچه خودش نمی‌توانست حرف بزند؛ اما با زبان اشاره چیزهایی را به من می‌فهماند.

-چه چیزهایی؟

-خب... او مرا به دریاچه‌ی لرزانک برد تا بتوانم گل وهوگون را...

-حرف‌هایت بسی عجیب‌اند.

-می‌دانم، می‌دانم. من هم مثل شما فکر می‌کردم آن‌ها کودکانند؛ اما آن راستا با من ارتباط برقرار کرد. او مرا به مکانی برد که تنها در...

صدای بلند سربازی او را ساکت کرد:

-شاهزاده اجازه‌ی ورود می‌خواهند.

-داخل شود.

درهای پشت سر افرا باز شدند. او برگشت تا شاهزاده را ببیند. پسری قد بلند، با پوستی سبزه و چشمان درشت قهوه‌ای، روبه‌روی او ایستاده بود. چه چیز این چهره، او را برای افرا تا این حد آشنا می‌ساخت؟

افرا سر خم کرد و گفت:

-درود بر شاهزاده.

شاه تبسمی نمود و گفت:

-خوش آمدی شهاب! بیا این جا بنشین.

شهاب لبخند گرمی زد و تعظیم کرد. سپس به سمت جایگاهش در کنار شاه رفت و نشست.

شاه: همان طور که گفتم؛ حوادث زیادی در راه است. راییکای پلید، قصد حمله به آسمان های زیرین را دارد و در تلاش است تا دروازه را بشکند.

افرا فکر کرد:

-آخه این ها چه ربطی به من داره؟

-از آن جایی که ما تصمیم های خود را، بر مبنای خواست خداوند انجام می دهیم؛ از پنج آسمان گرد هم آمده و با استفاده از پیش گوئی، با خداوند ارتباط برقرار کردیم تا راه چاره ای بیابیم.

صدای جیغ سرلکی، خارج از اتاق به گوش رسید:

-سرلک شش و یازده سالگان است؛ سرلک شش و یازده سالگان است.

شاه گفت:

-و خداوند تو را به ما نشان داد.

ابروهای افرا بالا رفتند. با انگشت به خودش اشاره کرد:

-من؟! -

صدایش سرشار از تعجب بود. شاه با بستن چشمانش حرف او را تایید کرد.

-اما... آخه چه طور ممکنه؟ من فقط یک دختر معمولی‌ام.

شاه: صبر داشته باش؛ هنوز تمام نشده.

افرا فکر کرد:

-دیگه چی شده؟ -

-ایشان را به یاد نمی‌آورید؟ -

و با این حرف به شهاب اشاره کرد.

-برایم بسیار آشنا هستند؛ اما گمان نمی‌کنم او را قبلاً دیده باشم.

-ایشان شاهزاده شهاب، فرزند شاه آتور، فرمانروای سرزمین ستارگان هستند که پس از

پیش‌گویی آمده بودند تا شما را به آسمان چهارم ببرند؛ اما ظاهراً توسط وهشیت‌هی

خون‌خواری آسیب می‌بینند. سربازان ما، ایشان را می‌یابند و به قصر می‌آورند. او توسط

طبیان قصر درمان شده و سلامتی خود را به دست می‌آورند و حال در حضور ما

نشسته‌اند.

افرا با تعجب به شاهزاده نگاه کرد. دیگر از درد و رنج در چهره‌ی او خبری نبود.

شاهزاده:

-به نمایندگی از سرزمین آمده‌ام، خوشبختم بانو.

-همچنین.

پادشاه: حال مرخصید! بهتر است هر چه سریع‌تر اقدام به رفتن کنید.

افرا تعظیم کرد و سپس از آن جا خارج شد. به دنبال او شاهزاده هم بیرون آمد و پابه‌پای او قدم برداشت. اولین بار بود که افرا با پسری هم‌قدم می‌شد؛ سرش را پایین انداخت و با انگشتانش بازی کرد.

-چیزی هست که بخوای با خودت بیاری؟

افرا سرش را بالا گرفت و به شهاب نگاه کرد که به جلو خیره شده بود.

-شما ادبی صحبت نمی‌کنید؟

-توی سرزمین ما همه عامیانه صحبت می‌کنن، تعجب می‌کنم که نمی‌دونی.

سپس به افرا نگاه کرد و گفت:

-این قضیه شامل بعضی از آسمون‌ها میشه؛ توی سرزمین ما همه عامیانه صحبت می‌کنن.

-جالبه!

-داشتم می‌گفتم، هر وسیله‌ای که برای سفر نیاز داری رو بردار. سرلک ده هم به قصر برگرد.

افرا پرسید:

-می‌دونید چرا من انتخاب شدم؟

-هیچ‌کس نمی‌دونه، این خواست خدا بوده.

-پس... خداحافظ.

و با این حرف از قصر بیرون آمد و پا به طبیعت گذاشت. مردم از خواب بیدار شده و روز خود را شروع کرده بودند. عده‌ای پوناس‌های خود را به چراگاه می‌بردند و تعدادی زن جلوی در خانه‌هایشان لواشک تمشکی می‌فروختند. به مناسبت عروسی دختر یکی از عالمان سرزمین، جشن بزرگی برپا شده و همه دعوت شده بودند؛ تعداد زیادی زن و مرد در جنب و جوش بودند تا بتوانند بساط شور و نشاط را تا شب برپا کنند.

روز زیبایی بود و ابرهای نرم و پفکی در آسمان حرکت می‌کردند و گاهی هم جلوی خورشید را می‌گرفتند و از نور آن می‌کاستند.

پیرمرد مهربانی به گل‌های خود آب می‌داد و با آنان به نرمی صحبت می‌کرد و گل‌ها با تکان دادن برگ‌های خود رضایتشان را اعلام می‌کردند. چنین گل‌هایی تنها در آسمان پنجم به چشم می‌خوردند.

افرا لبخندی زد و راه کلبه را در پیش گرفت. محلی دور از شهر، ساکت و در کنار جنگل؛ درختان آن‌جا آن‌چنان بلند بودند که سایه‌شان دور کلبه را احاطه کرده بود، گویا می‌خواستند از این کلبه در برابر هرچیز خطرناکی حفاظت کنند.

سرلک مدام دوروبر کلبه پرواز می‌کرد و زیر لب غر می‌زد.

-از دست این دختره‌ی سربه‌هوا. دیشب که دیر اومد، امروز هم که سربازها بردنش، حالا هم که نیومده. معلوم نیست کجا رفته!

افرا دوان‌دوان خودش را به او رساند: «هی! سرلک!»

-تو بالاخره اومدی؟

-وای سرلک باورت همیشه چی شده؟

سرلک با حرص گفت:

-مطمئن باش باورم میشه.

-خودم هم هنوز نمی‌تونم باور کنم. اصلا چنین چیزی غیرممکنه.

-بالاخره میگی یا نه؟

-هنوز شوکه‌ام. آخه...

سرلک جیغ زد: «بگو دیگه!»

-خیلی‌خب، خیلی‌خب! حالا چرا عصبانی میشی؟ من باید به آسمون چهارم برم. باورت میشه؟ خدا من رو انتخاب کرده تا راییکا رو نابود کنم.

سرلک اول با تعجب به او نگاه کرد؛ اما چندی نگذشت که شکم خود را گرفت و شروع به خندیدن کرد.

-شوخی می‌کنی، نه؟ آخه مگه آدم قحطی بوده که تو رو انتخاب کردن؟ تو شب‌ها می‌ترسی از خونه‌ات بیرون بری؛ حالا می‌خوای بری راییکا رو شکست بدی؟ حرف‌ها می‌زنی! وای خدا! چه قدر خندیدم. بیا خونه کتاب‌ها رو بردار، باید بری مدرسه.

-اما من شوخی نمی‌کنم، خود پادشاه این رو به من گفت.

-یعنی میگی حرف‌ها رو باور کنم؟

-آره، تو که می‌دونی من هیچ‌وقت دروغ نمی‌گم.

-آخه از یک دختر بچه، چی بر میاد؟

-خیلی هم کوچیک نیستم؛ نوزده سالمه.

افرا و سرلک داخل کلبه رفتند. کلبه‌ای تاریک، نمناک و کوچک. با تخت‌خوابی در کنج اتاق و کمدی روبه‌رویش که سه طبقه‌اش پر از کتاب و بقیه‌ی آن را به لباس و لوازم ضروری اختصاص داده بودند.

خانه‌ی ساده و محقری بود. افرا کوله‌اش را برداشت و توی آن لباسی انداخت. سپس دو عدد شال و یک کفش برداشت؛ چیز دیگری به ذهنش نمی‌رسید. لباس دیگری هم نداشت.

سرلک پرسید:

-راستی راستی می‌خوای بری؟

-آره. خدا من رو انتخاب کرده؛ حتما یک چیزی تو من دیده که این کار رو کرده. تو که نمی‌خوای به دستور خدا عمل نکنم؟

-نه، کی برمی‌گردی؟

-معلوم نیست، هر وقت کشتمش برمی‌گردم.

-به این سادگی‌ها هم که فکر می‌کنی نیست؛ یادت نره که اون خیلی قویه، هزار تا جونور وحشی و خطرناک داره و از همه بدتر خودش، اون قدرت آتیش داره؛ اما تو چی؟ تو ترسویی. نیستی؟ ضعیفی. نیستی؟

-مشکلی پیش نمیاد؛ هر آسمون یک لشکر خیلی بزرگ داره و با کمک اون‌ها می‌تونم شکستش بدم.

صدای شاهزاده شهاب به گوش رسید.

-کسی خونه هست؟ باید همین الان برگردیم.

افرا: «خداحافظ سرلک، من دیگه باید برم.»

سرلک با نگاهش او را بدرقه کرد و چیزی نگفت. افرا از کلبه خارج شد.

شهاب: «آماده‌ای؟»

-بله، می‌تونیم بریم.

-خیلی خب. چشم‌هات رو ببند، باید از دروازه عبور کنیم.

-این‌جا؟ من فکر کردم باید توی قصر این کار رو ب...

-وقت نداریم، چشم‌هات رو ببند.

افرا ساکت شد و چشمانش را بست. صدای شاهزاده به گوش رسید:

-باید دست هم رو بگیریم.

افرا چشمانش را باز کرد:

-ولی ما که نامحرمیم.

-چاره‌ای نداریم، راه دیگه‌ای نیست.

و با این حرف دست او را گرفت و کلمات را زیر لب زمزمه کرد.

چیزی نگذشت که ستاره‌های ریز طلایی دور و برشان را احاطه و مانند گردبادی آن دو را در خود حل کردند و سپس کمرنگ شده و ناپدید گشتند.

سرلک از پشت پنجره تمامی این قضایا را می‌دید؛ دلش برای افرا تنگ می‌شد؛ او

دخترک را از کودکی می‌شناخت و او را دوست می‌داشت، گرچه هیچ‌گاه این را بر زبان

نمی‌آورد.

در آسمان چهارم، در قصر عالی جناب آتور، در یکی از پر ترددترین و شلوغ‌ترین راهروهای قصر، شهاب و افرا ظاهر شدند. خدمتکاران آن‌چنان عجله‌ای داشتند که هیچ‌کدام ذره‌ای توجه به آن دو نکردند. شهاب به سرعت دست افرا را رها کرد.

افرا: چرا این‌ها این‌قدر عجله دارن؟

-رسیدن، باید بریم.

و با این حرف قدم بلندی برداشت.

-چی؟ کجا؟

-تالار اصلی، نباید دیر کنیم.

-اما...

شهاب ایستاد و به سمت او برگشت.

افرا: «لباس‌هام مناسب نیستن».

-مهم نیست؛ فقط دنبالم بیا.

و در حالی که تند قدم برمی‌داشت به سمت ضلع جنوبی قصر رفت؛ افرا روسری‌اش را که عقب رفته بود، درست کرد و دنبال او دوید.

فرشی به شکل فضا روی زمین قرار گرفته بود که محل پا را به مدت چند ثانیه طلایی و

بعد محو می‌کرد. ابتکار زیبا و جالبی بود؛ اما افرا فرصت آن را نداشت تا فکر خود را

این‌گونه مشغول کند. او سعی می‌کرد راه خود را از میان خدمتکاران باز کرده و شهاب را دنبال کند.

-شاهزاده... شاهزاده... صبر کنین! من نم...

با دیدن دری سفید رنگ با لکه‌های خاکستری که از خود نور ساطع می‌کرد و می‌درخشید، حرفش را قطع کرد.

-این دیگه چیه؟

-سنگ ماه.

-سنگ ماه؟

شهاب دستش را بالا برد و زیر لب چیزی زمزمه کرد. در تکانی خورد و آهسته باز شد.

نخست شهاب و سپس افرا وارد شدند. سالنی بزرگ که تمامی دیوارها، زمین و سقفش را با تصویرهای متحرک و زنده‌ای از فضا طراحی کرده بودند و درست در میان آن، میز بزرگی از جنس ماه قرار گرفته و آنجا را روشن کرده بود.

دور تا دور آن، پادشاهان، ملکه‌ها و شاهزادگان باوقاری نشسته بودند و با لبخند به آن دو نگاه می‌کردند. افرا از دیدن سالن کهکشان مانند، دهانش کمی باز شده بود که با حرفی که شهاب زد، بسته شد.

-درود بر فرمانروایان پنج آسمان.

-درود بر شما!

افرا تعظیم کرد:

-درود!

و از لفظ این کلمه خنده‌اش گرفت.

مردی با ردای بلند و صورتی گرد و سبزه، افرا را زیر نظر گرفت و گفت:

-پس بالاخره آمدید.

شهاب: «بله پدر».

-بسیار خوب... می‌توانید بنشینید.

شهاب قدم برداشت و روی صندلی خالی کنار پدرش نشست؛ افرا نمی‌دانست کجا بنشیند؟ با چشم دنبال یک صندلی خالی گشت. درست در کنار یک دختر بسیار زیبا، با صورتی کشیده و پوستی روشن، یک صندلی قرار گرفته بود. به سمت صندلی رفت و روی آن نشست و اطرافش را از نظر گذراند. از میان آن همه پادشاه و ملکه، تنها پادشاه رشادت و همسرشان، ملکه الینا و فرزندانشان آتوسا و آبتین را می‌شناخت.

در سالن باز شد و تعدادی خدمتکار در حالی که کاسه‌ای بزرگ و شیشه‌ای را روی یک میز چرخ‌دار می‌آوردند، وارد شدند.

یکی از آن‌ها که چهره‌ها افتاده‌تری داشت، کاسه را با دقت بلند کرد و روی میز قرار داد و سپس به همراه بقیه از آن‌جا خارج شد؛ این کار آن‌ها چند ثانیه بیشتر طول نکشید. واضح بود که خیلی عجله دارند.

دختر زیبارویی که کنار افرا نشسته بود، گفت:

-چه قدر مانده؟

آتور، حکمران سرزمین ستارگان، دستانش را روی شقیقه‌اش گذاشت؛ چشمانش را بست و زیر لب کلماتی را ادا کرد.

او گفت:

-فرصت زیادی نداریم؛ ماه درست میان زمین و خورشید قرار گرفته است. همه چیز را آماده کنید. اول بانو پارمیس، ملکه‌ی سرزمین ابرها.

ملکه پارمیس لبخند بسیار کمرنگی زد، از جایش بلند شد و نفسش را در کاسه فوت کرد. ابر کوچک و نرمی از دهانش بیرون آمده و در کاسه نشست.

شاه آتور چشمانش را بسته نگاه داشته و گفت:

-حال نوبت ملکه دلستا است.

دختری که کنار افرا نشسته بود، لبخندی زد و به مادرش که از جا بلند می‌شد نگریست.

افرا به موها و چشمان یخی رنگ او خیره شد و با خود فکر کرد:

-نکنه این همون مانیای خوشگل و پرآوازه‌ست؟

ملکه دلستا دستانش را به شکل ماهرانه‌ای به دور یکدیگر گرداند و چیزی نگذشت که بلور برف بزرگ و درخشانی در میان دستانش پدیدار شد. ملکه آن را به داخل کاسه هدایت کرد و سپس نشست.

شاه آتور، گفت:

-حال نوبت آسمان چهارم است.

شهاب از جایش بلند شد و بر دست خود بوسه‌ای زد که محل آن به سرعت طلایی و به شکل ستاره‌ای زیبا بلند شد و داخل ظرف پرید.

-وقت زیادی نداریم. حال نوبت کسی است که از جانب خداوند و به نمایندگی از سرزمین گل‌ها انتخاب شده است. سریع باش افرا، سریع!

افرا گفت:

-باید چی کار بکنم؟

مانیای زیبارو پاسخش را داد:

-یک تار مو از خودت را داخل این ظرف بریز.

شاه آتور گفت:

-سریع باش، چیز دیگری تا خسوف نمانده!

افرا هول شد و دستش را زیر روسری برد و یکی از تارهای براق و مشکی موهایش را کند که مانند سیم‌های تلفن فر خورده بود؛ او به جلو خم شد و تار را درون ظرف انداخت.

تمام مواد درون ظرف انگار که جانی تازه گرفته باشند، شروع به چرخیدن کردند و گرداب کوچکی از رنگ‌های مختلف تشکیل دادند. آبی، مشکی، یخی، طلایی... چیزی نگذشت که مواد سنگین‌تر و به مایع غلیظ هفت‌رنگی تبدیل شدند.

شاه آرتور:

-خسوف شد! وقت پیش‌گویی است!

همه با اشتیاق به ظرف و مایع رنگین‌کمانی آن نگاه کردند. صدایی مانند جرقه از آن خارج و سپس گردی هفت‌رنگ از داخل ظرف بلند شد و به شکل گلوله‌ای از ابر، بالای سرشان شکل گرفت.

افرا با چشمانی گرد آن منظره را نگاه می‌کرد. چه قدر برایش عجیب بود!

ابر کم‌کم تغییر رنگ داده و مانند جوهر دوات، سیاه و براق شد.

ملکه دلسا با تعجب گفت:

-چه اتفاقی داره می‌افته؟

منظره‌ی درون ابر، تصویر مردی سیاه‌پوش را نشان می‌داد؛ اما دیدنش برای هیچ‌کس امکان‌پذیر نبود، چون او در تاریکی محض فرو رفته و ابر هم مانند قیر سیاه بود.

برنا، پادشاه سرزمین ابرها گفت:

-چرا چیزی نشون نمیده؟

مانیا حرف او را تایید کرد و آنوسا هم سر تکان داد.

افرا: «اما من می‌بینمش! اوناهاش. داره راه میره.»

ملکه پارمیس پرسید:

-چیز دیگه‌ای هم می‌بینی؟

همه به طوری ادبی حرف زدن را فراموش کرده و عامیانه سخن می‌گفتند؛ مرد درون تصویر، چهره‌ای تاریک و غمزده داشت. با این وجود با اقتدار قدم برمی‌داشت. سردی و سختی را می‌شد به راحتی از چشمانش تشخیص داد. او در مکانی تیره و سیاه و خالی از هرگونه حیات قرار گرفته بود. تاریکی همه‌جا را در بر گرفته بود. مرد درون تصویر چشمان سرد و خشونت‌آمیزش را چرخاند و به افرا نگاه کرد؛ قلب افرا به لرزه در آمد. از آن مرد مرموز می‌ترسید. چشمانش، چهره‌اش، حرکاتش، همه حاکی از نفرت بودند. او دیگر که بود؟

خسته شده بود؛ چشمانش دیگر باز نمی‌شدند. تمام بدنش درد می‌کرد، به جلو خم شد که باعث شد مانیا با تعجب به او نگاه کند، آه بسیار کوتاهی کشید و سرش را روی میز گذاشت، همه با تعجب از روی صندلی‌هایشان بلند شدند و به او نگاه کردند. دنیا در نظرش تیره و همه چیز خاموش شد.

وقتی چشمانش را باز کرد؛ در اتاقی با دیوارهای صورتی کم‌رنگ قرار گرفته بود؛ در آن نشانی از ستاره یا هر چیزی که به آسمان چهارم مربوط شود، وجود نداشت. او کجا بود؟

تختش بزرگ و نرم بود و پتوی سرخابی‌رنگی رویش قرار گرفته بود. پتو را کنار زد و نشست. پیراهن ساده و بلند یخی رنگی پوشیده بود که تا روی زمین کشیده می‌شد و حالت لباس خواب داشت.

-من کجام؟

کنار تختش یک دراور سفید بود که روی آن چند عدد شال به رنگ‌های سفید، صورتی و سرخابی قرار گرفته بود.

افرا به چهره‌ی خود در آینه دقت کرد؛ موهایش به طرز وحشتناکی در هم گره خورده و مثل سیم ظرفشویی پیچ در پیچ شده بودند و چشمانش هم کمی پف داشت.

-وای! حالا چه طوری این‌ها رو باز کنم؟

یکی از شال‌ها را برداشت و سرش کرد؛ سپس به سمت در رفت و آن را باز کرد. راهروها با سیارات و ستاره‌ها و کهکشان‌های سه بعدی نقاشی شده بودند، افرا هنوز در قصر بود. پس چرا طراحی داخل اتاق با قصر تفاوت داشت؟

این راهرو نسبت به راهرویی که افرا و شهاب در آن ظاهر شده بودند، خلوت‌تر بود و تعداد کمی خدمتکار در آن حال رفت و آمد بودند.

افرا یکی از خدمتکاران را که پیراهن ساده‌ی مشکی و طلایی پوشیده بود و موهای قرمز رنگی داشت را صدا زد؛ در آسمان‌های خداوند حجاب آزاد بود و هر کسی که می‌خواست، می‌توانست نوع پوشش خود را انتخاب کند.

-ببخشید خانوم، میشه اینجا بیاید؟

-بله؟

-من کجام؟

خدمتکار با تعجب به او نگاه کرد. او در قصر بود و خودش نمی‌دانست؟

-این‌جا قصر پادشاه آتوره.

-بله ممنون.

و سپس به داخل اتاق برگشت و در را بست؛ پس هنوز در قصر بود. یاد پیش‌گویی و آن مرد مرموز افتاد. سرانجام آن چه شد؟

افرا شانه‌ای به شکل قلب برداشت و اقدام به درست کردن موهایش کرد. تصمیم گرفته بود بعد از این‌که ظاهر آراسته‌ای پیدا کرد، به دیدن شاهزاده شهاب برود.

موهایش سرسخت‌تر از آنی بودند که بتوان درستشان کرد؛ در اتاق دنبال حمام گشت. درست کنار دراور، دری صورتی رنگ قرار داشت که به احتمال زیاد حمام و دستشویی بود.

آن همه رنگ صورتی چشمانش را اذیت می‌کرد؛ در را باز کرد و وارد شد. مکان عجیبی بود. در کنج اتاق، قفسه‌ای پر از ستاره قرار گرفته بود و آن سر اتاق چند عدد حوله آویزان شده بود.

افرا: «این دیگه چه جور حمومیه؟ پس دوشش کجاست؟»

از حمام خارج شد و در را باز کرد و سپس خدمتکار دیگری را صدا زد.

خدمتکار به طرفش آمد:

-بله خانوم؟ کاری داشتید؟

-ببخشید حموم این جا یک مشکلی داره.

و سپس به خدمتکار اجازه داد تا وارد شود؛ خدمتکار در حمام را باز کرد:

-مشکل چیه؟

-دوش نداره.

خدمتکار خنده‌ی ریزی کرد و گفت: «باید برید کنار قفسه‌ی ستاره‌ها و ستاره‌ی سبزرنگ رو فشار بدید؛ اون وقت دوش آب باز میشه».

-آهان.

-پس با اجازه.

و با گفتن این حرف از آن جا خارج شد. افرا لباس‌هایش را در آورد و کنار حوله آویزان کرد. سپس کنار قفسه رفت و ستاره‌ی سبزرنگ را فشار داد. از سقف بالای سر افرا که هیچ نقطه و سوراخی نداشت، آب شروع به ریختن کرد. افرا پف موهایش را با آن خواباند. در این فکر بود که حال شامپو از کجا بیاورد؟

با خود گفت: «شاید یکی از این ستاره‌ها شامپو باشه».

یک ستاره آبی رنگ برداشت و آن را بالای سرش گرفت و فشارش داد. ماده‌ی غلیظ و طلایی رنگی از آن خارج و روی سر افرا ریخت که در اصل شامپوی بدن بود؛ اما افرا متوجه این قضیه نشد.

موها و بدنش را شست و سپس حوله را به دور خود و موهایش پیچید و با دمپایی‌های کرکی از آن جا خارج شد.

روبه‌روی دراور، کم‌د بزرگی قرار گرفته بود که افرا درش را باز کرد. چند عدد پیراهن زیبا و پوشیده در آن گذاشته بودند.

افرا یک پیراهن سفید با گل‌های ریز صورتی که دور کمرش کمی تنگ‌تر بود را انتخاب کرد و پوشید. کف کم‌د، چند عدد کفش پاشنه بلند و بی‌پاشنه قرار گرفته بود. افرا یک کفش صورتی بی‌پاشنه با پاپیون بزرگی رویش در آورد و پوشید. سپس به سمت دراور رفت و روی صندلی آن نشست و موهایش را شانه زد. کار ساده‌ای نبود. افرا موهای براق زیبایی داشت؛ اما همیشه فرهای ریز آن برایش دردسر درست می‌کردند و شانه کردنشان به کلی وقت نیاز داشت.

وقتی کار شانه کردن موها تمام شد، آن‌ها را بافت و سپس یک شال سفید سر کرد و به چهره‌ی خود در آینه نگاهی انداخت؛ حال ظاهر بهتری پیدا کرده بود. از جایش بلند شد و در را باز کرد که شهاب را دید که پشت در ایستاده بود.

شهاب: «باید باهات صحبت کنم».

افرا از اتاق خارج شد و در را بست:

-بفرمایید.

هر دوی آن‌ها شروع به قدم زدن کردند.

-بعد از این‌که از هوش رفتی، پیام برامون خونده شد.

-اون پیام چی بود؟

شهاب به فکر فرو رفت و چند ساعت پیش را به خاطر آورد. درست زمانی که افرا روی میز افتاده بود، همه از روی صندلی‌هایشان بلند شده بودند و بانو پارمیس و مانیا سعی می‌کردند او را به هوش آورند. آبتین نگاهش را از افرا گرفت و در گوش آتوسا چیزی

گفت و سپس تاجش را روی سرش صاف کرد که ناگهان صدای بلند و زیبایی زنی در اتاق پیچید:

-همگی گوش فرا دهید؛ شرک و بدی به زودی حکمران جهان خواهد شد.
رشادت و آرتور به یکدیگر نگاه کردند.

-از جانب خداوند، دو فرزند انتخاب می‌شوند. نفر اول فرزند آتور، بنده‌ی خوب ما و دیگری...

سکوت کوتاهی برقرار شد. شهاب از روی صندلی‌اش بلند شد؛ خداوند او را انتخاب کرده بود. همه به او نگاه می‌کردند.

-الهی بهشتی‌ست، فرزند...

رشادت: «الهی بهشتی کیست؟»

-او درست میان شماست؛ چه‌طور نمی‌توانید او را ببینید؟

و سپس نوری طلایی‌رنگ دور افرا حلقه زد و به آرامی ناپدید شد.

شهاب ایستاد و به افرا نگاه کرد. افرا نیز از حرکت باز ایستاد و به او نگاه کرد:

-خب؟

-خدا من و تو رو انتخاب کرده تا گوی رو پیدا کنیم.

-گوی چیه؟

-توی اون گوی یک مرد قدرتمند زندانی شده که می‌تونه راییکا رو شکست بده.

-اما پادشاه گفت من انتخاب شدم تا اون رو شکست بدم.

-در واقع شما دو تا به کمک هم دیگه موفق به انجام این کار میشیید.

-اما گوی کجاست؟

-پیش یک پیرمرده که توی ایران زندگی می‌کنه.

فریاد سربازی هر دوی آن‌ها را از جا پراند.

-کنار بروید.

افرا و شهاب هر دو برگشتند و با شش سرباز که در دو ردیف پشت سر هم حرکت می‌کردند، روبه‌رو شدند.

آن‌ها سربازان پادشاه رشادت بودند که از آسمان پنجم به چهارم، برای همراهی پادشاه سفر کرده بودند.

افرا و شهاب هر دو کنار رفتند تا آن مجسمه‌های خشک و بلند رد بشوند.

افرا: «سربازهای سرزمین شما هم همین جوری‌ان؟»

-اون‌ها ظاهرشون با سربازهای آسمون‌های دیگه فرق داره. ظاهرشون مثل آدم معمولیه؛ اما سر تا پا طلایی‌ان.

همان موقع صدای دلنشین اذان از مسجد بلند شد و در سرتاسر قصر پیچید.

-خدا بزرگتر است، شهادت می‌دهم حضرت...

دین تمامی آسمان‌ها ماهتیسایی بود؛ دینی همانند اسلام با این تفاوت که قرآن و تمامی دعاهایش به زبان فارسی بودند.

شهاب گفت: «بریم نماز بخونیم.»

هر دوی آن‌ها به نمازخانه رفتند. نمازخانه‌ی بزرگ و زیبایی در هر قصر وجود داشت که به هنگام اذان تمامی اعضای قصر، از خدمتکاران و سربازان گرفته تا ملکه‌ها و پادشاهان، به آن‌جا می‌رفتند و به رهبری بزرگترین عابد آن سرزمین، نمازشان را به جماعت اقامه می‌کردند.

نمازخانه شلوغ بود و همه در آن جمع شده بودند.

افرا: «شنیدم که حضرت الیاس، خضر، عیسی و ادریس، همه‌شون تو آسمون چهارم زندگی می‌کنند.»

شهاب سرش را کمی تکان داد و حرفش را تایید کرد.

-هر چهارتاشون پیامبرای بزرگی‌ان، کدومشون رهبری نماز رو به عهده می‌گیره؟

-حضرت خضر معمولاً نمازش رو این‌جا اقامه می‌کنه؛ بقیه‌شون توی مسجدهای دیگه‌ای این کار رو انجام میدن.

آن دو در آخرین صف نماز جماعت ایستاده بودند و حرف می‌زدند که ناگهان صدای صلوات جمع بلند شد:

-درود بر محمد و آل محمد.

ماهتیسایی‌ها هیچ‌گاه ذکرها و آیه‌ها را به عربی نمی‌گفتند. جمعیت زیادی جلوی افرا ایستاده بود و او نمی‌توانست بفهمد چه اتفاقی افتاده است؟

از شهاب پرسید: «چی شده؟»

-حضرت خضر اومده.

صدای حضرت خضر در نمازخانه پیچید و شهاب را ساکت کرد.

-برای رضا و رضایت خداوند نماز ظهر می‌خوانیم که همانا او دانای حکیم است. به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان، پروردگارا...

کلمات با عشق از دهان او بیرون می‌آمدند و به راحتی در دل حضار می‌نشستند. لبخند شیرینی بر لب داشت و آن‌چنان با دل و جان آیه‌ها را ادا می‌کرد که هرکسی با دیدنش فکر می‌کرد در مکانی دیگر و دور از آن‌جا سیر می‌کند. عشق او به خداوند آن‌چنان عظیم بود که هرگز در ذهن کسی نمی‌گنجید. هنگام قنوت که در دین ماهتیسایی آن را در رکعت اول می‌خوانند؛ آن‌چنان دست‌هایش را رو به آسمان و سرش را پایین می‌گرفت که گویا از خداوند گدایی می‌کند.

با اشکی که از گونه‌هایش سرازیر می‌شد، گفت:

-پروردگارا! سال‌هاست به تو ایمان آورده‌ایم و بندگی‌ات را می‌کنیم؛ تقاضا دارم بندگانت را ببخشی و نور ایمان و عبادت را از آن‌ها دریغ نکنی که مبادا...
شانه‌هایش تکان می‌خوردند و صورتش از اشک خیس شده بود.
-پروردگارا! ما را از آتش دوزخ برهان.

آن‌چنان زیبا نمازشان را اقامه کردند که هیچ تماشاکننده‌ای خواستار اتمامش نبود. بعد از نماز همه نشستند و حضرت خضر لبخند گرمی زد و سخنرانی‌اش را آغاز نمود.

-سپاس خداوندی را سزااست که از شباهت داشتن به پدیده‌ها، برتر و از توصیف وصف‌کنندگان، والاتر است که تدبیر شگفتی‌آورش، بر همه‌ی بینندگان آشکار، و با بزرگی عزتش، بر همه‌ی فکرهای اندیشمندا پنهان است. داناست، نه آن که آگاهی...

تمام کلماتش زیبا، دلنشین و از روی آگاهی و بصیرت او بودند. با آرامش سخن می‌گفت و لبخند زیبایی بر لب داشت و هر از گاهی چشمانش را به یکی از حضار می‌دوخت و حرفش را می‌زد.

حال که حضاران نشسته و حضرت خضر ایستاده بود؛ افرا به راحتی چهره‌ی درخشان و سرزنده‌ی او را می‌دید. از همان اول مهرش را بر دل خود احساس کرده بود. چه قدر آن پیرمرد سپید موی را دوست می‌داشت. دستانش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و با تمام وجود به او گوش می‌داد.

وقتی سخنانش تمام شد؛ همه‌ی حضاران به پا خواستند و به فضیلت وجود پر خیر ایشان صلوات فرستادند.

حضرت خضر لبخند پر برکتش را پر رنگ‌تر کرد و پا به پای جمع صلوات فرستاد.

حال نماز تمام شده بود و نمازگزاران دسته‌دسته از نمازخانه خارج می‌شدند. عده‌ای نیز به دیدن حضرت خضر می‌رفتند و با او صحبت می‌کردند و این مرد بزرگ و مهربان نیز به گرمی با آنان رفتار می‌کرد و به سوالاتشان پاسخ می‌داد.

وقتی آخرین گروه نیز از نمازخانه خارج شد؛ افرا و شهاب نزدش رفتند.

-سلام.

حضرت خضر به افرا نگاه کرد و گفت:

-سلام دخترم.

شهاب نیز سلام داد و پاسخ دلنشینی دریافت کرد.

افرا با لبخند دندان‌نمایی گفت:

-باورم همیشه دارم شما رو از نزدیک می‌بینم!

-این نظر...

خدمه‌ای وارد نمازخانه شد و به سمت آن‌ها دوید.

-حضرت خبر نداشتید که امروز عده‌ای از پادشاه‌ها و ملکه‌ها اینجا میان؟

حضرت خضر که متوجه منظور خدمتکار نشده بود، گفت:

-مگه اتفاقی افتاده؟

-اواخر نماز، زبونتون رو از ادبی به عامیانه تغییر دادید.

چهره‌ی مهربانش به یک‌باره پریشان شد.

-وای بر من! من بنده‌های خدا رو ناراحت کردم، باید برم عذرخواهی کنم. لطفاً من رو

ببخشید، باید برم.

و سپس در حالی که با کمک چوب دستی‌اش قدم برمی‌داشت و پیش می‌رفت، از آن‌جا

خارج شد.

افرا: «چرا یهو این‌قدر ناراحت شد؟»

-می‌ترسه حق کسی رو ضایع کرده باشه.

-مگه چی‌کار کرده بود؟

-یادت رفته؟ از سرزمین‌های دیگه اومدن. افراد دربار بعضی از آسمون‌ها ادبی حرف

می‌زنن و عامیانه به نظرشون زشت میاد.

سپس ادامه داد:

-زمان زیادی تا شب مونده، دوست داری سرزمین مون رو بهت نشون بدم؟

-حالا چرا تا شب؟

-شب باید برای ماموریت آماده بشیم.

-اما این خیلی زوده! من هنوز آمادگی ندارم، هنوز هیچی درباره زمین نمی‌دونم. میگن کارهاشون عجیبه، رفتارهاشون عجیبه، به راحتی دروغ میگن، آدم می‌کشن، به هم خیانت می‌کنن و این فقط گوشه‌ای از کارهاشونه.

-باید هر چه زودتر بریم. اگه راییکا دروازه رو بشکنه، می‌تونه خیلی کارها بکنه.

-پس چرا خدا جلوش رو نمی‌گیره؟ چرا ازش نمی‌خواین این کار رو براتون انجام بده؟

-خدا کاری به کار ماها نداره، همون طور که با زمینی‌ها نداره؛ همون طور که اون‌ها آزاد هستن، ما هم هستیم.

افرا که حال به قضیه منطقی نگاه می‌کرد و به صحت حرف‌های سرلک پی می‌برد، گفت:

-ای کاش این‌طور نبود! اصلا ای کاش واسه این ماموریت انتخاب نشده بودم!

همان موقع خدمتکاری وارد نماز خانه شد:

-شاهزاده، پدرتون می‌خوان شما رو ببینن.

شهاب سرش را تکان داد و بعد دوباره به سمت افرا برگشت:

-مطمئن باش هیچ اتفاقی نمی‌افته. ما فقط میریم پیش پیرمرد و بعد از این‌که نشون سلطنتی رو بهش دادیم و اون رو قانع کردیم که از قصر اومدیم؛ گوی رو می‌گیریم و مرد رو از توش در میاریم.

خدمتکار دوباره وارد شد:

-عالیجناب، پدرتون منتظرن.

شهاب به سمت خدمتکار برگشت و از آن جا خارج شد. افرا که کمی کلافه شده بود، با خود گفت:

-بهبتره برم کتابخونه و درباره‌ی زمین کتاب بگیرم.

و با این فکر از آن مکان باشکوه خارج شد و با پرس‌وجو از خدمتکاران و ندیمه‌ها، کتابخانه را پیدا کرد. آن جا برعکس تمامی نقاط قصر، مکانی بسیار روشن بود که تمامی دیوارهایش را قفسه‌هایی طلایی پوشانده بود.

افرا با تعجب به آن منظره نگاه کرد و در دل گفت:

-این جا چه قدر قشنگه، چه قدر بزرگه، چه قدر خوبه!

کم‌کم لبانش بالا رفتند و لبخند گشادی ساختند. او عاشق کتاب بود. چنین منظره‌ای نمی‌توانست حقیقی باشد. او با خود فکر می‌کرد که آیا کتابخانه‌ی قصر سرزمین گل‌ها هم این قدر بزرگ است؟ چون او تا به حال فقط کتابخانه‌های خارج از قصر را دیده بود. آن جا از سه طبقه تشکیل شده بود که در هر کدامشان بیش از هزار کتاب قرار داشت. افرا با چشم دنبال کتابدار گشت تا از او کمک بگیرد. پیرمردی با ریش‌های بلند که تا کف زمین و نوک پایش می‌رسید، پشت میزی نشسته بود و با آن چهره دانا و فرهیخته‌اش با دقت چیزی می‌خواند.

افرا سراغش رفت:

-سلام آقا! میشه به من کمک کنید؟

پیرمرد که اتفاقاً سرپرست کتابخانه بود، چشمش را از کتاب گرفت و بدون این که ذره‌ای تغییر در صورتش ایجاد کند، پرسید: «چه کتابی می‌خواید؟»

-چند تا کتاب درباره‌ی زمین می‌خوام.

روی ریش‌هایش دستی کشید و گفت:

-صد و شصت و دو کتاب درباره زمین داریم.

-پس اگه میشه سه تا از بهترین‌هاش رو بدید.

پیرمرد دست راستش را بالا برد و گفت:

-کتاب شماره 366 و کتاب شماره 270 و یک و کتاب شماره 11، اینجا بیاید.

همان موقع سه کتاب از توی قفسه‌شان بیرون آمده و بال‌بال‌زنان به طرف آن دو رفتند و سپس روی میز، درست بین افرا و پیرمرد نشستند.

افرا کتاب‌های قطور را برداشت و در همان حال که از پیرمرد تشکر می‌کرد، به سمت میزی رفت و کتاب‌ها را روی آن گذاشت. کتاب اول را برداشت و بازش کرد. در آن تصاویر مختلفی از زمین کشیده و ویژگی‌های طبیعی آن را توضیح داده بود. کمی بعد درباره قاره‌ها و چگونگی تشکیل آن‌ها صحبت کرده بود و سپس درباره هرکدام اطلاعاتی مثل آب و هوا، جغرافیا و... را می‌داد. کم‌کم بحث را گسترده‌تر می‌کرد و درباره‌ی حیوانات منقرض شده و در حال انقراض یا اخلاقیات و نوع تفکر انسان‌ها توضیح می‌داد. افرا آن‌قدر جذب این کتاب و مباحث زیبایش شده بود که متوجه گذر زمان نمی‌شد و در عرض چند ساعت کتاب را تمام کرد.

دوباره سراغ پیرمرد رفت و بهترین و کامل‌ترین کتاب آن‌جا را درباره‌ی ایران خواست. کتاب بزرگ و قطوری بود. افرا آن را برداشت و شروع به خواندن کرد. از ایران باستان شروع کرده و درباره تک‌تک اقوام آن سرزمین صحبت کرده بود. اقوامی که بعضی‌هایشان آن‌قدر قدیمی بودند که حتی خود ما ایرانی‌ها هم از وجود آن‌ها بی‌خبر

هستیم. مانند قوم گجانیان که توسط کجان اداره می‌شد و در زمان خود بسیار قدرتمند بوده است.

افرا با لذت تاریخ ایران را می‌خواند و با خود می‌گفت که چه قدر تمدن این کشور عظیم و زیبا بوده است! او از ایران باستان شروع کرده و حال به دوران پهلوی می‌رسید. تمام وقایع به درستی در آن نوشته شده بود؛ حتی مرگ تختی که هنوز جای سوال دارد که آیا خودکشی کرد یا حکومت او را به قتل رساند؟ افرا تاریخ پهلوی را نیز تمام کرد و سپس درباره‌ی جمهوری اسلامی ایران مطالبی خواند و بعد به هشت سال جنگ تحمیلی رسید و در آخر تاریخ ایران را تمام کرد.

پس از آن به مطالب و تصاویری از ایران امروزی رسید که نوع تفکر و پوشش را نشان می‌داد. افرا با چشمانی گرد به دختری که موهایش را بنفش کرده و نیمی از آن را کچل و نیمه دیگر را حالت داده بود نگاه کرد. گونه‌هایش استخوانی و لبان بزرگ و قرمز و دماغی سر بالا و عروسکی داشت. از همه بدتر لباس‌هایش بودند. آن قدر براق، جیغ، کوتاه و تنگ بودند که افرا هم از دیدن آن خجالت کشید. کتاب را ورق زد و با تصویری از ترافیک‌های سنگین شهری روبه‌رو شد که از یکی از شلوغ‌ترین خیابان‌های تهران گرفته شده بود. در ادامه‌ی آن درباره آلودگی هوا در شهرهایی مثل تهران و اراک صحبت کرده بود و می‌گفت اراک شهری صنعتی است و به همین دلیل هوایش بسیار آلوده می‌باشد و سالیانه مردم زیادی از آن به سرطان‌های ریوی و غیره مبتلا می‌شوند.

افرا با ناراحتی گفت:

-وای! چه بلایی سر ایران اومده؟

صفحه را ورق زد. این بار تصویری از منابع طبیعی و جنگل‌ها و رودخانه‌ها آورد که از زباله پر شده بودند. درختان در میان پلاستیک‌ها و لیوان‌های شکسته و پالتوهای پاره به سر می‌بردند و انواع و اقسام حشرات کثیف مثل مگس دور و برشان پرواز می‌کردند.

کمی آن طرفتر کنار رودخانه، تعدادی ماهی مرده افتاده بود و آب رودخانه از نخاله‌های چای و پوست هندوانه و خربزه پر شده و در حال حرکت بود. افرا آسمان پنجم و زادگاهش را نیز چنین تصور کرد و به خود لرزید. اگر روزی سرزمین او هم این‌گونه می‌شد، چه کاری می‌توانست بکند؟ تحمل چنین مکانی غیرممکن بود.

تصویر بعد، انسان‌های فقیر و معتادی را نشان می‌داد که گوشه و کنار خیابان نشسته بودند و با لباس‌های پاره به زمین خیره شده بودند.

افرا با ناراحتی به چهره‌های تاریک و چروک‌خورده‌شان نگاه کرد. چرا انسان‌ها این‌قدر بدبخت شده بودند؟ با ترس به عکس بعد نگاه کرد. کودکی بدون پا، در پیاده‌رو نشسته بود و با صورتی کثیف و گلی و چشمانی پر از اشک به مردم نگاه و از آن‌ها گدایی می‌کرد. چهره‌ی افرا از شدت ناراحتی جمع شد. او از ته دل آرزو کرد که‌ای کاش می‌توانست به آن‌ها کمک کند؛ اما چه کاری از دست او برمی‌آمد؟

همان موقع صدای خدمتکاری او را به خود آورد.

-بانو، پادشاه می‌خوان شما رو ببینن.

افرا به سمتش برگشت.

-کی؟

-پادشاه آتور.

افرا که نام پادشاهان را بلد نبود، پرسید:

-فرمانروای کدوم آسمونه؟

-همین‌جا.

-آهان! میشه راه رو به من نشون بدید؟

-البته، لطفا دنبال من بیاید.

خدمتکار به راه افتاد و افرا هم او را دنبال کرد. آن دو از راهرویی که تصاویری از زحل و مشتری که در حال گردش به دور خورشید بودند را به نمایش می‌کشید، عبور کردند و سرانجام خدمتکار جلوی یک در مشکی با دستگیره‌های سفید و درخشان ایستاد.

-این‌جا اتاق عالیجناب آتوره.

افرا سرش را بالا برد و به دری نگاه کرد که بلندی‌اش به شش متر می‌رسید؛ جلوتر آمد و در زد.

-داخل شو.

افرا در را هل داد. از آن چیزی که فکر می‌کرد سبک‌تر بود و به راحتی باز می‌شد.

دیوارهای اتاق سورمه‌ای بودند و با ستاره‌های کوچک و زنده نقاشی شده بودند و هر از گاهی بعضی از آن‌ها حرکت می‌کردند و از این سمت دیوار به آن سمتش می‌رفتند. وسایل داخل اتاق، از سنگ ماه ساخته شده بودند و آنجا را روشن می‌کردند.

افرا نگاهش را از روی قفسه‌ی سفید و بزرگ کتاب که کنار تخت بود، گرفت و به پادشاه چشم دوخت که از پنجره‌ای در کنج اتاق؛ قلمروی خود را تماشا می‌کرد.

پادشاه: «همون‌طور که خودت می‌دونی، قراره با پسر من به زمین بری. ممکنه اون‌جا مشکلات زیادی براتون به‌وجود بیاد و مجبور بشین مدت زیادی اون‌جا بمونید.»

افرا که با دیدن آن تصاویر، تصور دیگری از ایران داشت، به خود لرزید. او فکر می‌کرد که باید میان زباله‌ها و انسان‌های زشت و کثیف به سر ببرد.

شاه ادامه داد:

-اگه راییکا قفل رو بشکنه و سراغ شماها بیاد، این پسر منه که باید از تو محافظت کنه.

-منظورتون از این حرف‌ها چیه؟

-ما تصمیم گرفتیم برای این که شما راحت‌تر بشید، برای مدت کوتاهی بینتون یک صیغه‌ی محرمیت بخونیم تا وقتی که ماموریتتون تموم بشه.

افرا گرچه دوست نداشت دست شهاب به او بخورد؛ اما از فکر این‌که به عقد یک شاهزاده در می‌آید خوشحال شد.

شاه: «فقط می‌خواستم این خبر رو زودتر بهت بگم تا شوکه نشی؛ چون همین الان باید به تالار بریم و صیغه رو بخونیم و بعد هم شما رو راهی زمین کنیم.»

افرا که فکر نمی‌کرد، این‌قدر زود مجبور به این کار شود، با تعجب گفت:

-همین الان؟

-بله.

و با این حرف دستش را بالا برد که باعث شد در اتاق باز شود.

-به تالار شارابه میریم.

و سپس پیشگام شد و قدم برداشت؛ افرا هم پشت سرش راه افتاد. مدت زیادی نگذشت که آن دو به تالار شارابه رسیدند.

شاه آتور دوباره دست راستش را بالا برد و با این کارش، در را باز کرد. حضرت خضر به همراه تمامی شاهان و شاهزادگان و ملکه‌های پنج آسمان آن‌جا بودند.

آتور به همه سلام داد و به سمت شهاب رفت و کنار او ایستاد. افرا لبخند کمرنگی زد و سلام آرامی داد.

آتور: «همه چیز برای سفر آماده است. حضرت خضر می‌توانید کارت‌ها را شروع کنید.»

شهاب قدم برداشت و خود را به افرا رساند و سپس کنارش ایستاد. افرا که خجالت می‌کشید، سرش را پایین انداخت و به کفش‌هایش خیره شد.

حضرت خضر با لبخند زیبایی به سمتشان رفت و شروع به زمزمه‌ی آیات خداوند کرد. شهاب نیم‌نگاهی به افرا انداخت که لب‌هایش را می‌جوید و سپس به حضرت خضر خیره شد که با حرکات دستش نورهایی پدید می‌آورد که با رقص به سمت افرا و شهاب می‌رفتند و دورشان را به شکل دایره‌ای احاطه می‌کردند. افرا یک دستش را بلند کرد و از میان آن‌ها عبور داد، حس خوبی او را در بر گرفت. چیزی نگذشت که نورها کمرنگ و کمرنگ‌تر شدند تا سرانجام از بین رفتند.

افرا نگاه کوتاهی به شهاب انداخت. حال با او محرم شده بود.

آتور: «سریع باشید! باید به زمین برید.»

چهره‌ی شهاب تغییری نکرده بود و انگار محرم شدن با افرا برایش فرقی نمی‌کرد، البته کسی از درونش خبر نداشت و نمی‌توان درباره‌ی او قضاوت کرد، شاید درونش غوغا بود و این را پشت چهره‌ی جدی خود پنهان می‌کرد. او قدم برداشت و به سمت دایره‌ای سفیدرنگ که در کنج اتاق و کف زمین نقاشی شده بود رفت و داخل آن ایستاد.

افرا با خود گفت:

-لابد من هم باید دنبالش برم.

و با این فکر، او هم وارد دایره شد و کنار شهاب ایستاد. شهاب دست افرا را گرفت و دل او را به لرزه انداخت؛ دومین بار بود که به او دست می‌زد. افرا سعی کرد چهره‌ی بی‌تفاوتی به خود بگیرد؛ اما مگر می‌شد؟

شهاب چشمانش را بست و زیر لب چیزی زمزمه کرد. آن کلمات، کلید آن‌ها برای ورود به زمین بود. آن دایره‌ی سفید تغییر رنگ پیدا کرد و کم کم به شکل زمین درآمد. افرا در این فکر بود که این بار چه جادویی اتفاق می‌افتد که ناگهان زیر پایش خالی شد و داخل زمین فرو رفت.

بانو پارمیس به همسرش برنا نگاه کرد و گفت:

-امیدوارم قبل از این‌که راییکا دروازه رو بشکند، بتونن گوی رو پیدا کنن.

افرا و شهاب، در یکی از شلوغ‌ترین خیابان‌های اراک ظاهر شدند. درست در خیابان ملک در یکی از شلوغ‌ترین ساعات روز. آن دو جلوی یک موبایل فروشی کوچک ایستاده بودند و مردم هم با تعجب به آنها و لباس‌هایشان نگاه می‌کردند. افرا پیراهن و شهاب هم لباس سلطنتی و شل بر تن داشت.

شهاب: «باید سریع لباس بخریم، ممکنه فکر کنن ما دیوونه‌ایم.»

افرا فکر کرد:

-به نظر من این‌ها دیوونه‌ان که شلوارهاشون رو پاره کردن و جلوی همه پوشیدن. خجالت هم نمی‌کشن.

همان موقع بود که بوق ماشینی او را از جا پراند.

شهاب مچ افرا را گرفت و او را داخل یک مغازه‌ی لباس فروشی کشاند. سپس به سرعت چند دست مانتو برداشت و آنها را به فروشنده داد.

فروشنده نگاهی به هر دوی آنها کرد و گفت:

-مطمئنید که مانتوها اندازه‌ی خانوم میشن؟

شهاب: «آره، اندازش میشن».

فروشنده: «ولی بهتره که بدید پرو کنن، ببینن اصلا بهشون میاد، به تنشون می‌خوره؟»

-بدیم چی کنن؟

-پرو. اون‌جا! تو اون اتاقه.

شهاب به اتاق کوچکی که فروشنده نشان می‌داد، نگاه کرد. در اتاقش هم چنین چیزی داشت تا در آن‌جا لباس‌هایش را عوض کند. لباس‌ها را برداشت و به افرا داد.

سپس آرام به او گفت:

-فکر کنم باید بری اون‌جا و لباس‌ها رو عوض کنی.

افرا: «می‌دونی پرو یعنی چی؟»

-فکر کنم به اون اتاق‌ها می‌گن. حالا تو برو، من با فروشنده حرف می‌زنم.

-باشه.

افرا لباس‌ها را گرفت و وارد اتاق شد و در را بست. شهاب که می‌ترسید فروشنده آنها را دیوانه فرض کند، سعی کرد قیافه‌ای عادی به خود بگیرد. او که در کتاب‌هایش درباره سالن تئاتر چیزهایی خوانده بود، سراغ فروشنده رفت و به او گفت:

-لباس‌هام به نظر عجیب میاد، نه؟

فروشنده روی سر نیمه تاسش دستی کشید و گفت:

-آره، مثل قدیمی‌ها لباس پوشیدید.

شهاب از دروغ گفتن متنفر بود؛ اما با این حال گفت:

-تئاتر رهگذر رو دیدید؟

-نه، حتی اسمش رو هم نشنیدم.

-من و این خانوم بازیگرهای این تئاتریم؛ ولی بعد از نمایش لباس‌هامون گم شد و

مجبور شدیم با این‌ها بیایم. حالا هم باید بریم و لباس بخریم. شما جایی رو

نمی‌شناسید که لباس‌های مردونه بفروشه؟

-چرا، یکی اونور خیابون هست. جنس‌هاش هم خوبه.

افرا: «شاهز... یعنی آقا شهاب! میشه یک لحظه بیاین؟»

شهاب پشت در اتاق پرو رفت و گفت:

-بله؟

افرا آرام گفت:

-ببخشید ولی این لباس‌ها خیلی کوتاه‌ان، پاهام معلوم میشه؛ یه چیز بلندتر ندارن؟

شهاب که منظور افرا را نمی‌فهمید، پرسید:

-یعنی چی؟ مانتو که نباید بلند باشه!

افرا سعی کرد توضیح بدهد:

-ببینید وقتی من پیراهن می‌پوشم تا کف زمین می‌رسه، واسه همین پاهام معلوم نمیشه؛ اما این لباس‌هایی که شما بهشون مانتو می‌گید، خیلی کوتاهان، واسه همین پاهام معلوم میشه.

شهاب که منظور افرا را فهمیده بود، گفت:

-مانتو همین جوریه. باید با شلوار بپوشیش. همین‌جا وایسا الان برات چند تا شلوار میارم.

او به سرعت از مغازه خارج شد و اطرافش را نگاه کرد؛ اما چون چیزی را که می‌خواست ندید کمی جلوتر رفت و اطراف را گشت که ناگهان چشمش به دست‌فروشی افتاد که کنار خیابان نشسته بود و شلوار می‌فروخت.

شهاب به سمتش رفت و سه عدد شلوار برداشت که فکر می‌کرد اندازه‌ی افرا می‌شود.

-قیمتشون چه قدر میشه؟

-دونه‌ای بیست تومنه، مفته مفته!

شهاب که خوشبختانه یک کیف پول از پدرش گرفته بود، تا در سفر مشکلی برایش پیش نیاید، آن را در آورد و سپس درحالی که از مطالب کتابش درباره‌ی پول تشکر می‌کرد، یک تراول پنجاه هزارتومانی و یک ده هزارتومانی در آورد و به فروشنده داد.

دست فروش: «ای دستت طلا!»

شهاب سریع سه شلوار برداشت و راه مغازه را در پیش گرفت. وقتی به اتاق پرو رسید، لای در را کمی باز کرد و شلوارها را داخل فرستاد.

افرا که از دیدن دست شهاب شوکه شده بود، از جا پرید و سرش به سقف کوتاه اتاق خورد و آخش بلند شد. او فکر می‌کرد که الان ممکن است شهاب در را باز کند و او را بدون شال و شلوار ببیند.

-شلوارها رو بگیر.

افرا به حرفش گوش کرد و شلوارها را گرفت و وقتی که دست شهاب از آنجا خارج شد، نفسی از سر آسودگی کشید. سپس یکی از شلوارهای لی پرننگ را برداشت و پوشید. مانتویی که تنش بود، سفیدرنگ و با یک کمر بند طلایی تزیین شده بود و از کمر به پایین کمی گشاد می‌شد. بسیار زیبا بود.

افرا که از همین لباس خوشش آمده بود، خواست آن را بردارد که چشمش به مانتویی افتاد که در زیبایی دست کمی از اینی که در تنش بود، نداشت.

-بذار حالا این رو هم بپوشم.

مانتوی بعدی دخترانه و صورتی چرک‌رنگ بود. پشت آن از جلویش بلندتر و دکمه‌هایش نیز مخفی بودند. افرا که متوجه شد شلوار لی، اصلا به آن مانتو نمی‌آید؛ شلوار دیگری که مشکی رنگ بود را پوشید و به خود در آینه نگاهی انداخت؛ این مانتو هم بسیار زیبا بود.

او از بین دو مانتو، اولی را انتخاب کرد؛ سپس شالش را سرش کرد و بقیه لباس‌ها را بیرون آورد و روی پیشخوان مغازه گذاشت.

شهاب: «کدومشون رو می‌خوای؟»

افرا: «همین یکی که پوشیدم.»

شهاب: «آقا قیمت این مانتو چه قدر میشه؟»

-قابل نداره، 95 تومن.

شهاب این بار کارت اعتباری در آورد و به فروشنده داد.

-رمزتون؟

شهاب چیزهایی که پدرش به او گفته بود را به خاطر آورد:

25... 12 -

فروشنده رمز را وارد کرد و سپس کارت را به همراه رسید به شهاب برگرداند.

-مبارکتون باشه.

شهاب لبخندی به فروشنده زد و به همراه افرا از آنجا خارج شد.

شهاب: «حالا باید برای من کت و شلوار بخریم.»

-از کجا؟

-فروشنده گفت یک مغازه اونور خیابون هست.

خیابان‌ها بسیار شلوغ بودند و فاصله‌ی ماشین‌ها با یکدیگر بسیار کم بود. به طوری که حتی یک کودک خردسال هم نمی‌توانست از میان آن‌ها عبور کند.

شهاب کنار خیابان رفت و سعی کرد از میان ماشین‌ها عبور کند؛ اما این کار تقریباً غیرممکن بود. چشمش به چراغ قرمز و سبزی خورد که مردم کنار آن ایستاده بودند و با روشن شدن رنگ قرمز از خط عابر پیاده عبور می‌کردند. شهاب خود را به آن‌جا رساند و افرا هم او را دنبال کرد. با روشن شدن رنگ قرمز هردوی آنها شروع به حرکت کردند و به راحتی خود را به آن سمت خیابان رساندند.

شهاب وارد مغازه شد و سریع کت و شلوارى انتخاب کرد و به اتاق پرو رفت و پس از پوشیدن لباس‌هایش از آنجا خارج شد. افرا به او نگاه کرد؛ چه قدر جذاب شده بود. لبخند کوچکی زد و گفت:

-خیلی قشنگه!

شهاب نیز لبخند کوچکی زد و سریع پول لباس‌هایش را حساب کرد و از آنجا خارج شد؛ اما متوجه شد که افرا دنبالش نیامده است.

-افرا!؟

-بله؟

-بیا اینجا! باید بریم هتل.

-هتل چیه؟

-محل استراحت مسافرها.

و سپس زیر لب زمزمه کرد:

-باید آژانس پیدا کنیم؛ ولی چه جوری؟

در کتاب‌هایش فقط درباره‌ی کار آژانس صحبت شده بود و چیزی بیشتری توضیح نداده بودند.

افرا: «چه طوره با جادو بریم؟»

-آره، باید یک جای خلوت پیدا کنیم؛ دنبال من بیا!

و سپس با گفتن این حرف توی کوچه پس کوچه‌ها دوید تا جایی خلوت پیدا کند و در آخر به یک کوچه‌ی تنگ و بلند رسید که تنها دری متروکه و زنگ زده در انتهایش داشت. خود را به سختی وارد کوچه کرد و تا اواسط آن کشاند. سپس رو به افرا کرد و گفت:

-آماده‌ای؟

افرا با تکان دادن سر، رضایت خود را اعلام کرد. سپس پرسید:

-نباید دست هم رو بگیریم؟

-چرا! خوب شد گفتی، داشت یادم می‌رفت.

خود را کمی به جلو متمایل کرد و دست افرا را گرفت؛ این‌بار، برعکس دفعات قبل هیچ حسی افرا را در بر نگرفت. شاید داشت برایش عادی می‌شد.

شهاب چشمانش را بست و زیر لب چیزی زمزمه کرد. هردوی آن‌ها طلایی و سپس ناپدید شدند و درست جلوی هتل امیرکبیر، بهترین هتل اراک ظاهر شدند. خدا را شکر اطرافشان خلوت بود و کسی آن‌ها را ندید.

شهاب: «دنبالم بیا!»

افرا نگاهش را از چمن‌ها و درختانی که آن اطراف کاشته شده بود، گرفت و به دنبال شهاب وارد هتل شد. گوشه‌ای از سالن بزرگ طبقه‌ی اول را مبلی‌های راحتی و کرم رنگ شیکی پوشانده بودند و پنجره‌های بزرگ که از زمین تا سقف کشیده شده بودند را پرده‌های بلند و سلطنتی طلایی و قهوه‌ای‌رنگ زینت بخشیده بودند.

شهاب از کنار ستون بزرگ و قطوری که وسط سالن قرار داشت و آسانسور محسوب می‌شد، گذشت و به سمت پذیرش که درست روبه‌روی ستون قرار داشت و خانمی با موهای فر رنگ شده طلایی، در فرم هتل پشت آن نشسته بود، رفت.

شناسنامه‌هایی که برای آن‌ها تهیه شده بود را در آورد و اقدام به گفت‌وگو با آن خانم نسبتاً تپیل و بلند قد کرد.

افرا نگاهی به لوسترهای بزرگ و شیشه‌ای که نور طلایی رنگ از خود ساطع می‌کردند انداخت و سرانجام نگاهش متوجه پیانوی بزرگ و مشکی گوشه سالن شد. به سمتش رفت و دکمه‌های آن را فشار داد. نت‌ها در کنار یکدیگر آهنگ عجیبی می‌نواختند.

افرا فکر کرد:

-اگه به جای این یک چنگ بزرگ و طلایی گذاشته بودن، من هم می‌تونستم آهنگ بزنم. چنگ از پیانو خیلی راحت‌تره.

شهاب صدایش زد: «افرا».

-بله؟

-اتاق گرفتم، بیا.

افرا به سمتش رفت و به دنبال شهاب، او هم وارد آسانسور شد.

-چرا اومدیم این تو؟

شهاب دکمه لمسی طبقه دو را فشار داد:

-این ما رو می‌بره بالا.

-مثل همون بقاهایی که تو آسمون دوم هست و پرواز می‌کنه؟

در کشویی بسته شد و آسانسور به نرمی حرکت کرد.

-نه، این فقط بالا و پایین میره.

صدای نازک زنی در آسانسور پیچید: «طبقه دوم».

افرا با تعجب به اطرافش نگاه کرد:

-کی بود؟

شهاب با تردید گفت:

-بیا زودتر بریم تو اتاق هامون.

آن دو به سرعت از آسانسور بیرون آمدند و در راهروهای طویل قدم برداشتند.

افرا که موضوع دیگری ذهنش را مشغول کرده بود، فکر کرد:

-نکنه یه اتاق گرفته باشه واسه دوتامون؟

شهاب کارتی به او داد.

-با این می‌تونی در اتاق رو باز کنی، اتاقامون کنار همه.

افرا که خیالش راحت شده بود، پرسید:

-از کجا می‌دونی کدوم از این اتاق‌ها برای مائه؟

-هر اتاق یه شماره داره، از روی اون می‌فهمم.

و سپس جلوی یک در چوبی قهوه‌ای‌رنگی ایستاد.

-طرز کار این کارت‌ها خیلی جالبه. ببین، کارت رو روی قفل می‌گیری و اون هم باز

میشه.

-این رو هم توی کتاب‌ها خوندی؟

نه. یک روز از پدرم درباره‌ی جایی که مسافره‌ای زمینی توش استراحت می‌کردن، پرسیدم و اون هم همه‌ی این‌ها رو برام تعریف کرد.

-اتاق من کدومه؟

-اون یکی، اتاق 123.

افرا به سمت در رفت و همان کاری را که شهاب کرده بود، انجام داد و در را باز کرد.

شهاب: «سرلک‌ها رو توی زمین بلدی؟»

-آره، اون‌ها نمیگن سرلک، میگن ساعت. روزهاشون هم از ما کوتاه‌تره.

-پس ساعت نه بیا بیرون، می‌خوایم بریم پایین غذا بخوریم.

-باشه.

هر دوی آن‌ها وارد اتاق‌هایشان شدند، افرا ساعت را که بالای تخت و روبه‌روی دراور نصب شده بود را نگاه کرد؛ هشت و نیم بود.

مانتو و بقیه‌ی لباس‌هایش را درآورد و همان پیراهنی که قبلا بر تن داشت را پوشید و سپس روی تخت دراز کشید و چشم‌هایش را بست.

ساعت نه بود که در اتاق به صدا درآمد. افرا با خستگی از جایش بلند شد و چشمانش را برای مدتی مالش داد؛ سپس از جایش بلند شد و در را باز کرد.

شهاب: «نمی‌دونستم خواب بودی.»

با صدای خواب‌آلودش گفت:

-ببخشید خواب بودم، الان حاضر میشم، فقط چند لحظه صبر کن.

و سپس در را بست و وارد دستشویی شد؛ در سرزمین آن‌ها دستشویی و حمام مانند زمینی‌ها طراحی شده بود؛ اما سبک باز کردن شیر آب‌ها تفاوت داشت؛ کافی بود دستشان را روی شیر آب قرار دهند تا آن را باز کنند.

افرا که نمی‌دانست چه کند، بی خیال این کار شد و از دستشویی خارج شد.

جلوی دراور قهوه‌ای رنگ که ایستاد تازه متوجه شد که بدون روسری در را برای شهاب باز کرده است.

با ناراحتی سرش را تکان داد و مانتو و شلوارش را پوشید و سپس شالش را به سبک همیشگی سر کرد.

همین که از اتاق بیرون آمد، شهاب گفت:

-بهبتره مثل ایرانی‌ها روسری سرت کنی.

-من نمی‌خوام موهام رو بیرون بذارم.

-نه منظور من اینکه شالت رو پشت سرت نبندی، باید اون رو جلو بندازی.

و سپس گوشه‌های شال افرا را در دست گرفت و یکی از آن‌ها را روی شانه‌ی مخالف و دیگری را آزاد گذاشت و سپس موهایش را کاملا داخل فرستاد.

-این‌جوری دیگه گردنت معلوم نمیشه.

-مگه ایرادی داره؟

-تو دین اسلام آره.

هر دو وارد آسانسور شدند و درها خود به خود بسته شد.

-اون‌ها پوشش‌شون هم از ما کامل‌تره.

-یعنی مانتوهای تنگ و کوتاه و شال‌هایی که فقط نصف سرشون رو می‌پوشونن از مال ما کامل‌تره؟

-اون‌ها پوشش اصلیشون چادره که اکثر مردم اون رو استفاده نمی‌کنند.

-چرا؟

-چون اعتقادات قوی‌ای ندارن. فکر می‌کنی چرا تو دین ما حجاب آزاده؟ چون دین مردهامون قویه و به زن‌ها نگاه نمی‌کنن.

-طبقه‌ی همکف، خوش آمدید.

همان موقع آسانسور از حرکت باز ایستاد و درهایش باز شد.

افرا با ترس گفت: «وای، اون خانومه حرفامون رو شنید، اگه به همه بگه چی؟»

-سعی کن به روی خودت نیاری.

آن‌ها به رستوران رفتند و پشت یک میز دو نفره نشستند. شهاب منو را باز کرد و به افرا داد.

-این چیه؟

-اسم غذاها رو بخون و هرکدوم رو دوست داشتی سفارش بده.

-درباره‌ی کباب‌های ایرانی زیاد شنیدم؛ میگن خیلی خوشمزه‌ست.

-پس تو شدی کباب، من هم جوجه کباب می‌خوام. دوغ می‌خوری یا نوشابه؟

-نوشابه چیه؟

-چون آشنایی نداری، نخوری بهتره. دو تا دوغ سفارش میدم.

پیشخدمت که به سبک فرانسوی لباس پوشیده بود، به سمتشان آمد و گفت: «غذا چی میل دارید؟»

-یک کباب و یک جوجه کباب با دو تا دوغ.

پیشخدمت توی تبلتش چیزهایی تایپ کرد و از آنجا رفت.

افرا: «غذامون کی حاضر میشه؟ من نمازم رو نخوندم.»

-بهتره واسه نماز یکم صبر کنی؛ چون این‌ها زمان اذانشون با مال ما فرق می‌کنه!

-چرا؟

-چون ساعت‌هاشون با ما فرق می‌کنه.

-هنوز هم نگران اون زنم. دفعه قبل هم با ما توی آسانسور بود؛ ولی ما ندیدیمش.

چه‌طور ممکنه کسی کنار ما باشه و ما اون رو نبینیم؟

-فکر نکنم اگه بگه، کسی حرف‌هاش رو باور کنه یا شاید هم خود زنه فکر کرده ما

مسیحی هستیم.

-مسیحی؟ منظورت دین مسیحه؟

-تو هم درباره‌ش خوندی؟

-تو مدرسه بهمون یاد دادن.

پیشخدمت غذایشان را آورد و آن دو بحثشان را تمام کرده و غذایشان را در سکوت

خوردند؛ از آداب و رسوم آن‌ها این بود که سر میز غذا کلامی بر زبان آورده نشود.

بعد از این که غذایشان را تمام کردند، هر دو از جا بلند شدند و به اتاق‌هایشان در طبقه دوم برگشتند. افرا لباس‌هایش را عوض کرد و بعد از آن که شالش را هم به سبک قدیم به سر کرد، رو به قبله که با تابلویی در اتاق نمایش داده شده بود، نمازش را خواند و بعد از دعای شبانه روی تختش به خواب رفت.

افرا تکانی خورد و پتوی گلگون را از روی خود کنار زد. حال صبح شده بود و خورشید مانند مادری مهربان در آسمان شهرها و روستاها قد علم کرده بود و نور طلایی و درخشنده‌ی خود را بر آن‌ها می‌تابانید.

پرده‌های ضخیم و قهوه‌ای رنگ اتاق اجازه‌ی دخول نور به اتاق را نمی‌دادند و فضا کمی تاریک و دلگیر بود. افرا خمیازه‌ای کشید و از جایش بلند شد و بعد از آن که وقت زیادی صرف یاد گرفتن باز کردن شیر آب کرد و صورت سفیدش را شست، لباس‌هایش را عوض کرده و از اتاق خارج شد و در اتاق شهاب را به صدا درآورد.

شهاب در را باز کرد و با چشمان پف کرده؛ اما پرانرژی افرا روبه‌رو شد.

-به موقع اومدی.

افرا به لبخندی بسنده کرد. شهاب در را بست و هر دو قدم‌زنان از روی موکت‌های قرمز رنگ با طرح‌هایی از حباب گذشتند و وارد آسانسور شدند. افرا که این بار بالاخره می‌خواست زن مرموز داخل آسانسور را ببیند، مدام اطرافش را نگاه می‌کرد و از چیزی چشم برنمی‌داشت. شهاب نیز نگاهی به اطرافش کرد اما چون چیزی ندید تصمیم گرفت بی خیال شود و بقیه‌ی کار را به افرا واگذار کند.

-همکف، خوش آمدید.

افرا با ناراحتی گفت:

-بالاخره یه روز پیدات می‌کنم.

و سپس از آن جا خارج شد.

شهاب: «دقت کردی این خانومه فقط شماره طبقه رو می‌گه؟»

-آره.

شهاب لحظه‌ای به فکر فرو رفت؛ اما چون چیزی به ذهنش نرسید، گفت:

-فراموشش کن.

در حالی که هر دو به رستوران می‌رفتند، افرا پرسید:

-برنامه‌ی امروزمون چیه؟

-امروز میریم پیرو رو پیدا می‌کنیم و گوی رو ازش می‌گیریم و بعد هم برمی‌گردیم.

-راحتته. من فکر می‌کردم خیلی سخت باشه.

و سپس گفت:

-این جا اصلا شبیه اون چیزی که فکر می‌کردم نیست، خیلی بهتره.

و خواست روی صندلی بنشیند که شهاب گفت:

-صبحونه رو خودت باید برداری.

-یعنی برامون نمیارن؟

-نه.

افرا به دنبال شهاب به راه افتاد و هر چه را که شهاب انتخاب می‌کرد، او نیز برمی‌داشت. هر دویشان با یک سینی از کره و مربا و نان و آب پرتغال سر میزشان برگشتند و بعد از آن که صبحانه‌شان را در سکوت تمام کردند، از جایشان بلند شده و از رستوران بیرون آمدند.

شهاب به پذیرش رفت تا هزینه‌ی اقامتشان را بدهد و افرا هم سراغ آن پیانوی بزرگ و باشکوه رفت که گوشه‌ی اتاق خودنمایی می‌کرد.

روی صندلی روبه‌روی آن نشست که ناگهان متوجه چنگ بزرگ طلایی‌رنگی شد که برای زیبایی بیشتر کنار در ورودی گذاشته بودند. به سمتش رفت، آن را برداشت و روی زمین نشست. این کارش در نظر چند دختر ثروتمند که از کنارش عبور می‌کردند، جالب و خنده‌دار جلوه کرد و آن‌ها را کنار او منتظر گذاشت.

افرا انگشتان ظریف و دخترانه‌اش را روی سیم‌های چنگ کشید و آن را نواخت. نوایی دل‌انگیز از آن خارج شد و توجه عده‌ای دیگر را نیز به خود جلب کرد. سیم‌ها را آرام آرام و با حرکاتی نرم و زیرکانه به صدا در می‌آورد و آهنگ نازنین مریم که یکی از نواهای معروف آسمانشان بود را می‌نواخت. رییس هتل که برای کاری به آن‌جا آمده بود، نیز به جمعیت پیوست و به نگهبانانی که آن‌جا آمده بودند تا جلوی افرا را بگیرند اشاره کرد که بروند.

شهاب که صورت‌حساب را پرداخته بود، آن‌جا آمد و به افرا نگاه کرد که چشمانش را بسته بود و با لبخند کمرنگی می‌نواخت.

وقتی آهنگ تمام شد، همه برایش دست زدند و افرا با لبخند زیبایی به آن‌ها نگاه کرد.

آن دخترها همزمان گفتند:

-یکی دیگه هم برامون بزن.

شهاب جلو آمد و دست افرا را گرفت و او را بلند کرد:

-نه، ما سرمون خیلی شلوغه باید بریم.

سپس چنگ را برداشت و روی همان میز چوبی و پایه بلند با نقوش طلایی و سنتی گذاشت و به اعتراض جمعیت توجهی نکرد و از هتل خارج شد.

افرا اعتراض کرد:

-چرا این جور می کنی؟

-باید روی ماموریتمون تمرکز کنیم، وقت زیادی نداریم. ممکنه راییکا هر لحظه قفل دروازه ها رو بشکنه، اگه اتفاقی بیفته می خوای چی کار کنی؟

چشمان کشیده و قرمز رنگش برقی زدند. با انگشتان ظریف و سفید زیبایش گوی بزرگ و سرخ رنگ را نوازش کرد. لب های قله ای و قرمزش از هم باز شدند و رعشه ای رعب انگیز سر دادند. صورتش را به گوی نزدیک کرد و روی چهره ای شهاب دست کشید و بعد هم پوزخندی به افرا زد.

صدای نازک، زیبا و زنانه اش فضای اتاق را پر کرد:

-فکر می کنی، می تونی من رو شکست بدی و با اون شاهزاده ی خوشگلت به من غلبه کنی دختره ی نفله؟ تو هیچی نیستی، هیچی...

موجودی لاغر و انسان مانند قهوه ای رنگی با چشمانی زرد و بزرگ و صورتی عاری از هرگونه بینی، با ترس و عجله وارد اتاق شد و گفت:

-بانوی من، بانوی من!

زن مرموز نگاهی غضبناک به او کرد:

-چه طور جرأت می‌کنی خلوت من رو به هم بزنی؟

-بانوی من عذر می‌خوام، من رو ببخشید خبر بدی دارم.

-چی؟

موجود بیچاره با ترس خود را جمع کرد و من من‌کنان گفت:

-چند تا از وهشیتها، رفتن به آسمون پنجم و...

جادویی قرمزرنگ دور زن را احاطه کرد و رعدی آتشناک دورش حلقه زد. موجود بیچاره با وحشت خود را کنار کشید. آن زن بسیار عصبانی شده بود و حال هر کاری از او برمی‌آمد.

با التماس و لکنت گفت: «ب... بانوی من، بانو... راییکا».

زن به سمتش چرخید و گفت:

-چه طور جرأت می‌کنی اسم من رو به زبون بیاری؟

-بانو باور کنید، من...

راییکا دستش را که ناخن‌های بسیار بلند و قرمزرنگ آن را زینت بخشیده بودند را بالا آورد. موجود بیچاره مانند لیمویی که آبش را گرفته باشند، به خود پیچید و پوستش چروک خورد، مدام جیغ می‌کشید و با دست و پاهای لاغرش که مثل چوب کبریت شده بودند، لگد می‌پراند؛ راییکا خنثی به او خیره شده بود. موجود بیچاره جیغ بلندی کشید و سرانجام با ندایی دردناک خاموش شد.

راییکا با حرص دندان‌هایش را روی هم فشار داد و داد زد:

-اون ابله‌ها همه چی رو خراب کردن. اون‌ها نباید بفهمن، نباید بفهمن.

و در حالی که موهای نرم و زیبای قهوه‌ای‌رنگش روی زمین کشیده می‌شد، از قصر تاریک و غمناک خود خارج شد و شهاب و افرا را داخل گوی ندید که جلوی خانه‌ی پیرمرد ایستاده بودند و به نمای قدیمی آن نگاه می‌کردند. او دیگر هرگز آن‌ها را نمی‌دید. چون گویش هیچ‌وقت نمی‌توانست اشخاص را داخل آسمان‌های دیگر به نمایش بکشد.

شهاب زنگ خانه را به صدا درآورد که ناگهان صدای خشن مردی از آن خارج شد:

-چی می‌خواید؟

افرا به شهاب نگاه کرد که کلمات عجیبی بر زبان می‌آورد.

پیرمرد لحظه‌ای به فکر فرو رفت.

-خیلی خب، بیاید تو.

افرا: «بهش چی گفتی؟»

-با این کلمات بهش ثابت کردم که ما از آسمون چهارم میایم.

در صدایی داد و باز شد. هر دو به بحثشان خاتمه دادند.

صدای پیرمرد دوباره به گوش رسید:

-بیاین تو دیگه!

افرا در سفید و نسبتاً زنگ‌زده را هل داد و وارد شد و شهاب هم آن را بست. روبه‌رویشان دو راه پله وجود داشت که یکی به پایین منتهی می‌شد و دیگری به بالا.

افرا: «باید از کدام طرف بریم؟»

در قهوه‌ای چوبی باز شد و پیرمرد از آن بیرون آمد. افرا برای لحظه‌ای فکر کرد که آن جوان اخمو همسایه‌ی طبقه بالای پیرمرد باشد؛ اما وقتی شهاب به او سلام داد و نامش را بر زبان آورد، شکش برطرف شد؛ اما صحنه‌ی مقابلش هنوز باور ناپذیر بود.

جوان که حیدر نام داشت، با بدخلقی گفت:

-بیاید بالا.

و سپس به داخل خانه برگشت.

افرا: «این همون پیرمردی بود که می‌گفتین؟»

شهاب سرش را تکان داد.

-اما این که خیلی جوونه، از من هم کمتر می‌زنه.

شهاب در حالی که پله‌ها را طی می‌کرد، گفت:

-بهت که گفتم؛ اون یک جادوگره. جوون کردن کار سختی برایش نیست.

-اون تو زمین چی کار می‌کنه؟

-تبعید شده، روی حیوون‌ها جادو آزمایش می‌کرد.

و سپس در را باز کرد و داخل شد. خانه‌ی حیدر کاملاً ساده بود و شباهتی به خانه‌ی یک جادوگر نداشت.

حیدر روی مبل خاکی رنگی نشسته بود و با اخم به آن دو نگاه می‌کرد.

-این جا چی می‌خواید؟ چرا سراغ من اومدید؟

شهاب: «اومدیم تا گوی رو ازت بگیریم.»

پوزخندی رو لبان حیدر نشست.

-پس چرا سراغ من اومدی؟ مگه دستِ منه؟

-پیش‌گویی، خدا به ما گفت دست توئه.

حیدر از روی مبل‌ها بلند شد و گفت:

-خداتون اشتباه گفته، من چنین چیزی ندارم. داشتم هم نمی‌داشتم دستتون بهش

برسه. خودم از اشکان استفاده می‌کردم.

افرا: «اشکان دیگه کیه؟»

شهاب به حیدر گفت:

-همین الان گفتی اشکان. پس درباره‌ی اون گوی چیزهایی هم می‌دونی!

-خب که چی؟

-پیش‌گویی تو رو به ما نشون داد. پس گوی ربطی هم به تو داره.

-منظور؟

شهاب از این همه بی‌خیالی حیدر و جواب‌های سر بالای او به تنگ آمد و با اخم گفت:

-فراموش نکن من یک شاهزاده‌ام، خودت خوب می‌دونی بابام می‌تونست حکم اعدام برات رد کنه. همین الان هم به خاطر حاضر جوابی‌هات می‌تونم خوب تنبیهت کنم. زود باش بگو، اون گوی کجاست؟

حیدر کلافه گفت:

-گفتم که، نمی‌دونم.

-خدا بی‌خودی تو رو به ما نشون نداده. گوی کجاست؟

حیدر عصبانی گفت:

-درسته که من تبعید شدم، درسته که کار بدی کردم؛ ولی اون قدر ایمان دارم که دروغ نگم و تو...

با انگشت به شهاب اشاره کرد:

-اون قدر بی‌ایمان هستی که به من انگ دروغ‌گویی می‌زنی.

مکثی کرد و گفت:

-گوی رو ندارم؛ ولی می‌تونم که جاش رو پیدا کنم.

شهاب که از این کار خود پشیمان شده بود، چیزی نگفت و کلافه به زمین خیره شد. حیدر به سمت دیواری رفت که خالی خالی بود و حتی قاب عکس یا میزی رویش قرار نگرفته بود. دستانش را از هم باز و زیر لب کلماتی عجیب زمزمه کرد. دیوار به آرامی فرو ریخت و پشت آن، اتاقی نمایان شد.

افرا به سمت اتاق رفت که شهاب دستش را گرفت و آرام گفت:

-بذار اول من برم.

افرا هم زمزمه کرد: «چرا؟»

ولی پاسخی از شهاب نشنید.

شهاب وارد اتاق شد و با دقت و محتاطانه اطراف آنجا را از نظر گرداند؛ سپس با اشاره به افرا اشاره کرد که داخل شود.

آنجا برعکس چیزهایی که در فیلم‌ها می‌بینیم و تصورش را داریم، فاقد هرگونه مواد آزمایشگاهی در رنگ‌های مختلف، که دود می‌کند، می‌سوزد، صدا می‌دهد، حباب تولید می‌کند و... بود. اتاقی ساده با دیوارهای مشکی و یک قفسه کتاب در یک سر آن و مبلی تک نفره و سیاه در سر دیگرش بود و قالیچه‌ای قرمز و کثیف وسط اتاق را پوشانده بود. افرا به اطرافش نگاهی انداخت و از خودش پرسید که چرا این اتاق تاریک و دلگیر پنجره یا لاقل لامپ روشنی ندارد؟

حیدر: «وسط اتاق رو خالی کنید، برید کنار. آهای دختر، با توام!»

افرا نگاهی ناراحت به او انداخت و کنار قفسه‌های کتاب رفت.

حیدر دست راستش را بالا برد که باعث شد میزی از انواع و اقسام معجون‌های جادویی و پودرهای سحرآمیز وسط اتاق ظاهر شود. با چشمانی درخشان به تمامشان نگاه کرد و به سمت کاسه‌ی بزرگ و آهنی تیره‌ای رفت و شروع به کار کرد. او انواع و اقسام پودرها، مایعات غلیظ رنگ و وارنگ و معجون‌های عجیب را برمی‌داشت و داخل ظرف خالی می‌کرد. سپس با قاشقی چوبی آنقدر تمام مواد را هم زد که مایعی بسیار غلیظ به رنگ طوسی به دست آمد که گاهی اوقات داخل آن حباب‌هایی می‌ترکید و بوی بدی در هوا پخش می‌کرد. افرا با گوشه‌ی شالش، دماغش را گرفت و صورتش را جمع کرد.

حیدر با عجله گفت:

-یک ماده‌ی دیگه هم نیاز هست، یک چیز ضروری. اون چی بود؟! خدای من! هیچی
یادم نمیاد. وقت زیادی نداریم.

و سپس به سمت قفسه‌ی کتاب دوید و کتابی بزرگ اما نازک درآورد و صفحاتش را ورق
زد.

با ترس گفت:

-تار موی الهه بهشتی. اون رو از کجا بیارم؟

و سپس فریاد زد:

-آخرین ماده مونده، فرار کنین! الان مواد منفجر میشن!

افرا: «الهه‌ی بهشتی که منم.»

حیدر به سرتاپای او نگاهی انداخت و با تحقیر گفت: «تو؟»

افرا که از این حرکت حیدر خوشش نیامده بود، اخمی کرد و یکی از تارهای مویش را از
سرش جدا کرد و به او داد:

-می‌خواهی خودت امتحان کن.

حیدر به سمت کاسه دوید که مایع داخلش کم کم سیاه می‌شد و پف می‌کرد و بزرگ و
بزرگتر می‌شد. تار مو را در آن انداخت.

صدایی مانند جرینگ جرینگ در فضا پیچید و مایع خاکستری به سرخابی خوش‌رنگی
تبدیل شد و بوی خوش رز در هوا پیچید.

حیدر با بهت فکر کرد:

-خدای من، اون دختر واقعاً الهه‌ی بهشتیه!

و سپس رو به آن دو کرد و گفت:

-بباید این جا و توی کاسه رو نگاه کنید. به چیزی دست نزنیدها! اگه دست بزنید من می‌دونم با شما دوتا!

افرا لبانش را در دهانش جمع کرد و شهاب هم پوفی کشید.

-چرا معطل می‌کنین؟ بیاین دیگه!

شهاب و افرا به سمت میز رفتند و درون کاسه را نگاه کردند. سایه‌هایی قرمزرنگ روی آن ظاهر شد که مردی کوچک با ریش بلندی که تا نوک پایش می‌رسید را نشان می‌داد. سپس اشکالی درهم و نامفهوم ظاهر شد و ناگهان ماده‌ی سرخابی در ظرف فرو رفت و ناپدید شد.

شهاب: «چیزی فهمیدی؟»

-پروشات! گوی دست پروشاته.

افرا: «پروشات؟ پروشات کیه؟»

حیدر خندید و با تمسخر گفت:

-الهی بهشتی پروشات رو نمی‌شناسه. خنده داره!

افرا که از طعنه‌های حیدر به تنگ آمده بود، اخم‌هایش را در هم کشید و نگاه تندى به او کرد.

شهاب رو به افرا گفت:

-پروشات پادشاه کوتوله‌هاست. اون توی...

حیدر فریاد زد:

-ساکت! چیزی نگو.

-چی شده؟

-راییکا! حضورش رو حس می‌کنم.

افرا با ترس گفت:

-یعنی الان توی این اتاقه؟

و از شدت ترس و به طور ناخودآگاه به بازوی شهاب چنگ زد. او چیزهای وحشتناکی راجع به راییکا شنیده بود. عده‌ای می‌گفتند قبل از بسته شدن آسمان‌ها به رویش، دختران زیباروی را به اسارت می‌گرفت و بعد از آن که پوستشان رو می‌سوزاند و تک تک تارهای موی سرشان را جدا جدا می‌کرد، آن‌ها را جلوی آینه‌ای می‌بست و با جادو چشم‌هایشان را باز نگه می‌داشت تا چهره‌ی وحشتناک خود را ببینند و گاهی اوقات آن قدر سطح چشم‌هایشان از شدت پلک نزدن خشک می‌شد که بعد از مدتی طولانی بینایی خود را از دست می‌دادند و در آن هنگام آن‌ها آماده شده بودند تا زنده زنده خوراک وهشیته‌هایی گرسنه شوند.

عده‌ای دیگر می‌گفتند که او از خوردن موش لذت می‌برد و برای همین پری‌ها را به موش تبدیل می‌کند و آن‌ها را می‌بلعد.

شهاب آرام به افرا گفت:

-آروم باش! چیزیت نمیشه.

حیدر چشمانش را بسته و دستانش را روی شقیقه‌هایش گذاشته بود.

-اون... اون داره ما رو می‌بینه! شانس آوردیم که محل زندگی پروشات رو نفهمید. وگرنه...

افرا از چیزی سر در نمی‌آورد؛ اما با خود فکر کرد این بار بهتر است دهانش را ببندد و چیزی نگویید. با ترس اطراف اتاق را از نظر گرداند و با خودش فکر کرد چون او الهه بهشتی است، شاید بتواند او را ببیند؛ اما چیزی ندید.

حیدر: «شانس آوردیم. اون این‌جا نیست. داره ما رو از توی گوی می‌بینه!»

نگاهش را به افرا و شهاب دوخت:

-در هر صورت بهتره که هر چه زودتر برگردین.

شهاب دستش را روی دست افرا گذاشت و چشمانش را بست و کلمات را زمزمه کرد. ستارگان طلایی دورشان را احاطه و آن دو را در خود حل کردند.

این‌بار برعکس هر دفعه، جادو آنها را در اتاق شهاب، روی تخت پرت کرد. سر افرا روی سینه شهاب افتاده بود. فقط چند لحظه طول کشید تا متوجه موقعیت‌شان شوند. اول «هین» کوچکی از دهان افرا خارج شد و سپس هر دو تکانی خورده و به سرعت از یکدیگر جدا شدند. شهاب هم سریع بلند شد و از اتاق بیرون رفت. قلب افرا مانند گنجشکی می‌تپید و او را بی‌قراتر می‌کرد. از روی تخت سلطنتی دو نفره با پرده‌های مخمل زرشکی بلند شد و اطرافش را نگاه کرد؛ اتاق بزرگ، تمیز و زیبایی بود. با اضطراب راه می‌رفت و خدا را شکر می‌کرد که به هم محرم هستند. کم کم قلبش آرام گرفت. به سمت تخت رفت و روی آن نشست. شهاب کجا رفته بود؟ چرا جادو آنها را این‌گونه ظاهر کرده بود؟ کلافه به پرده‌ی ضخیم اتاق که فضا را تاریک می‌کرد، چشم دوخت که ناگهان در اتاق به صدا در آمد و خدمتکاری با یک روسری سفیدرنگ وارد اتاق شد.

-بانو؟

افرا از روی تخت بلند شد:

-بله؟

-شاه آتور و شاهزاده شهاب می‌خوان شما رو ببینن.

لرزشی در بدن افرا به‌وجود آمد.

-چرا می‌خوان من رو ببینن؟

-نمی‌دونم. گفتن که کار مهمی باهاتون دارن.

-میشه من رو اون‌جا ببرید؟

-بله، لطفا دنبال من بیاید.

افرا به دنبال خدمتکار از اتاق خارج شد و در راهروهای طویل و زیبای طراحی شده با ستارگان، قدم زد و سرانجام وقتی خدمتکار جلوی اتاقی با در قهوه‌ای توقف کرد، از حرکت باز ایستاد.

-اینجا هستن؟

-بله، با اجازه‌تون مرخص میشم.

افرا چند بار در زد و سپس آن را باز کرد. شاه آتور و شهاب در حال حرف زدن بودند که با دیدن او بحثشان را تمام کردند.

آتور بی مقدمه، موضوع را برای افرا شرح داد:

-باید به آسمون شیشم برید و گوی رو از پروشات بگیرید.

افرا: «من هنوز نمی‌دونم پروشات کیه؟ بعد مگه راییکا تو آسمون شیشم زندگی نمی‌کنه؟»

-پروشات پادشاه کوتوله‌هاست. آسمون شیشم در اصل مال اون‌ها بوده که بعدها راییکا میاد و با وهشیته‌هاش اون‌ها رو فراری می‌ده. اون‌ها الان...
افرا با ترس گفت:

-راییکا! اون الان داره ما رو توی گویش می‌بینه. نباید حرفی بزنینم.
آتور لبخندی زد و گفت:

-نگران نباش، گوی اون فقط توی آسمون اول که زمینه کار می‌کنه.
-پس پروشات الان کجاست؟

-اون و کوتوله‌هاش زیر زمین زندگی می‌کنن.

-راییکا این موضوع رو می‌دونه؟

-اگه می‌دونست که تا الان همه‌شون رو کشته بود.

و سپس گفت:

-زود باشید! باید برید! وقت زیادی نداریم. بهمون خبر رسیده که راییکا تونسته چند تا از وهشیته‌هاش رو دوباره وارد آسمون پنجم کنه.

شهاب که تا آن لحظه چیزی نگفته بود، خود را به افرا نزدیک کرد و دستش را گرفت و کلمات را زیر لب زمزمه کرد. افرا هم در دلش دعا کرد که این بار در وضعیت بدی آن‌جا ظاهر نشوند.

ستاره‌های طلایی دورشان چرخیدند و آن دو را در آسمان ششم ظاهر کردند.

آسمان و زمین هر دو قرمز بودند و تا چشم کار می‌کرد، خبری از گیاه یا حداقل نشان کوچکی از حیات نبود. فقط چند درخت سیاه و سوخته و تعدادی سنگ بزرگ در آن زمین‌های خالی به چشم می‌آمد.

اطرافشان خلوت خلوت بود. افرا که خدا را شکر می‌کرد این بار به شکل درستی ظاهر شدند، گفت:

-خب، الان باید چی کار کنیم؟

ناگهان متوجه لرزش شدید زمین و خاکی که از دوردست بلند شده بود، شدند. با ترس اطرافشان را نگاه کردند.

افرا: «توفان شده؟»

-هرچی که باشه، فکر نمی‌کنم چیز خوبی باشه. زود باش بریم!

و سپس دست افرا را گرفت و او را پشت یک سنگ قهوه‌ای کشاند. لرزش زمین بیشتر و بیشتر می‌شد و خاک همه جا را در برگرفته بود. افرا برای این‌که گرد و غبار وارد چشمانش نشود، آن‌ها را بست و شالش را جلوی بینی و دهانش گرفت تا مانع ورود ذرات خاک داخل ریه‌هایش شود. سر دیگر شالش را هم به شهاب داد تا صورتش را بپوشاند. هیچ‌کدام از آن‌ها حتی نمی‌توانستند حدس بزنند که در کنار بزرگترین مسابقه‌ی دوی جهان ایستاده‌اند. وهشینه‌های راییکا در حالی که دیوانه‌وار می‌دویدند و زبانشان آویزان شده بود، با بیشترین سرعتی که می‌توان تصور کرد، می‌دویدند. تعدادشان زیاد بود و از دویست نفر تجاوز می‌کرد. مدت زیادی طول کشید تا کاملاً از آن‌جا دور شدند و زمین آرام گرفت. افرا و شهاب با احتیاط اطراف را نگاه کردند. چیزی معلوم نبود؛ در واقع آن‌جا چیزی نبود.

افرا: «شاید زلزله بوده.»

-فقط توی زمین زلزله میاد.

-می‌دونم؛ ولی ما اطلاعات زیادی درباره‌ی آسمون شیشم نداریم.

صدای بم دختری آن دو را از جا پراند:

-شماها کی هستین؟

هر دو، هم‌زمان برگشتند و با زنی با یک متر قد و چشمانی صورتی روبه‌رو شدند.

زن با بدگمانی گفت:

-به قیافه‌تون نمی‌خوره از افراد راییکا باشین.

شهاب: «باید پروشات رو ببینیم».

-باهاش چی کار دارین؟

شهاب که صلاح نمی‌دید قضیه را با او در میان بگذارد، گفت:

-از آسمون چهارم اومدیم و باید حتما ببینیمش.

زن نگاهی به آن دو انداخت:

-توقع دارید باور کنم؟

شهاب انگشت اشاره‌اش را چرخاند که باعث شد سه عدد ستاره دور زن بچرخند.

زن برای مدت کوتاهی به ستاره‌ها نگاه کرد و بدون این‌که تغییری در چهره‌اش ایجاد

کند، گفت:

-دنبالم بیاید.

آن دو پشت سرش به راه افتادند.

زمان زیادی می‌گذشت و حوصله‌ی افرا در آن برهوت گرم و خالی در حال سررفتن بود. کلافه به آسمان زشت و قرمز آن‌جا خیره شد و نفسش را بیرون داد.

زن: «رسیدیم».

صخره‌ی کوچک و قرمزی در چند قدمی آن‌ها قد علم کرده بود که جلوی نور خورشید را می‌گرفت و سایه‌ی عظیمی بر روی زمین ایجاد می‌کرد. زن کوتوله شروع به دویدن کرد و گوشه‌ای از آن پناه گرفت.

افرا و شهاب هم او را دنبال کردند و کنارش ایستادند.

زن: «آماده باشید».

افرا: «واسه چی؟»

زن دو کلمه‌ی عجیب را به سرعت بر زبان آورد که زمین زیر پایشان خالی شد و جیغ افرا و فریاد شهاب داخل آن محو شد. آن‌ها در تونل سرسره ماندند، به سرعت سر خوردند و قبل از آن‌که متوجه چیزی بشوند از حرکت باز ایستادند. افرا به سرعت بلند شد و اطرافش را از نظر گذراند.

تونل‌های تو در تویی جلویشان قرار داشت که هر کدام به جایی منتهی می‌شد. افرا و شهاب مجبور بودند کمی خم شوند تا سرشان به سقف نخورد.

زن: «دنبالم بیاید».

و سپس شروع به قدم‌زدن در تونل کرد که با الماس‌های بزرگ و رنگارنگ روشن شده بود. کوتوله‌هایی که از کنارشان رد می‌شدند، درست هم‌قد زن بودند و چشمانی صورتی

داشتند. همه‌شان با تعجب به آن دو نگاه می‌کردند؛ مدت‌ها بود که پری قد بلندی ندیده بودند.

زن در تونل دیگری در سمت راستشان پیچید و جلوی یک در چوبی ایستاد:
-این‌جا اتاق پروشاته.

و سپس در را باز کرد و داخل اتاق ناپدید شد.

گفت‌وگوی میان آن دو مدتی طول کشید و سر انجام در باز شد و زن بیرون آمد:
-عالیجناب می‌خوان شما رو ببینن.

افرا و شهاب وارد اتاق شدند که از تونل‌ها بلندتر بود و می‌توانستند به راحتی داخل آن‌جا بایستند.

پروشات: «سبز».

افرا: «چی؟»

-تو! جادوی سبز رو به خوبی حس می‌کنم.

شهاب و افرا به یکدیگر نگاه کردند. پروشات از روی صندلی‌اش پایین پرید. ریش‌های قهوه‌ای رنگش تا زمین می‌رسیدند و عصایی چوبین با الماسی آبی روی آن، به دست داشت.

افرا: «منظورتون منم؟»

-تو الهه بهشتی هستی؟

-از کجا فهمیدید؟

-نیروی آبی به من میگه. میگه که یک هدفی دارین.

-ما به گوی نیاز داریم؛ همون گویی که یک مرد توش زندانی شده.

-صداقت تو برام ثابت شدهست الهه‌ی بهشتی؛ اما می‌مونه اون پسری که کنارته.

-اون کاملاً قابل اعتماد. از این بابت نگران نباشید.

-بیا جلو پسر، بیا این‌جا ببینم.

شهاب قدمی به جلو برداشت و برای این‌که با پروشات هم‌قد شود، زانو زد. پروشات عصایش را در هوا چرخاند:

-نیروی آبی! بیرون بیا و صداقتش رو مورد قضاوت قرار بده.

الماس آبی برقی زد و سپس نورهایی آبی رنگ مثل یک مار بزرگ از آن بیرون آمدند و دور شهاب با حالت رقص مانندی چرخیدند. سپس پیچ و تاب خوران داخل الماس پریدند و خاموش شدند.

پروشات: «خوبه».

و با این حرف از آن دو فاصله گرفت و جعبه‌ی سیاه رنگی را از داخل قفسه‌ی کتابش در آورد و به افرا داد.

-این همون چیزیه که می‌خواستین.

افرا در جعبه‌ی چوبی را باز کرد. این دقیقاً همان چیزی بود که آن‌ها نیاز داشتند. گوی شامل رنگ‌های سبز، قرمز، آبی و قهوه‌ای تیره می‌شد که مدام از این سمت به آن سمت کشیده می‌شدند، در یکدیگر فرو می‌رفتند و گاهی نیز به آرامی محو و بعد دوباره نمایان می‌شدند. افرا دستان لرزانش را جلو برد و گوی را لمس کرد. گرم و زنده بود و مقدار

کمی گرد و غبار روی آن را پوشانده بود. گوی به یکباره درخشید و به رنگ آبی روشن درآمد. بال‌های پروانه مانند شیشه‌ای و آبی رنگی پشت افرا به وجود آمد و درخشید.

شهاب با تعجب به آن منظره نگاه می‌کرد.

افرا به آرامی و با اشتیاق پرسید:

-حالا چه جوری اون رو در بیاریم؟

-این سوالیه که جوابی براش ندارم، خودت باید راهش رو پیدا کنی.

افرا: «یعنی وردی چیزی وجود نداره تا اون رو آزاد کنیم؟»

-اگر هم وجود داشته باشه، هنوز کشف نشده.

شهاب: «بهتره سریع برگردیم. جواب این سوال رو هم می‌تونیم توی آسمون چهارم پیدا کنیم. وقت زیادی نداریم.»

افرا با احتیاط گوی را درون جعبه گذاشت، رنگ گوی به حالت اول برگشت و بال‌های افرا نیز محو شدند. شهاب دست افرا را که جعبه گوی را در بغل گرفته بود، گرفت. افرا: «خدا حافظ.»

پروشات: «خدا به همراهت الهه بهشتی، موفق باشی.»

شهاب کلمات را زمزمه کرد و ستارگان طلایی دورشان پیچیدند و آن‌ها را در آسمان چهارم ظاهر کردند؛ درست در اتاق آتور. شاه پشت میزش نشسته و مشغول خواندن کتابی بود.

افرا با خوشحالی گفت:

-گوی رو گرفتیم.

و سپس جعبه را روی میز گذاشت.

آتور که از دیدن آن‌ها یکه خورده بود؛ با وحشت به آن‌ها خیره شد؛ اما زمان زیادی نگذشت که دوباره به حالت اولیه خود برگشت. کتابش را روی میز قرار داد و در جعبه را باز کرد. آرام اما مقتدر گفت:

-شما موفق شدید.

افرا جلو رفت و گوی را در آورد. گوی آبی‌رنگ شد و دو بال زیبا پشت افرا ظاهر شدند.

افرا: «حالا چه طوری اون رو در بیاریم؟»

آتور: «به احتمال زیاد با جادو میشه این کار رو کرد.»

-ولی چی باید بگیم؟

-سعی کنید یک ورد جدید ابداع کنید.

شهاب به عنوان نفر اول جلو آمد و دستش را روی گوی گذاشت:

-تو را از این حزن طولانی رهایی می‌بخشم. حال تو، اشکان، به تو دستور می‌دهم از این گوی بیرون بیایی.

مدتی گذشت؛ اما اتفاقی نیفتاد.

افرا: «فکر کنم نباید دستور می‌دادی.»

آتور به گوی نزدیک شد و زیر لب چیزی زمزمه کرد؛ اما باز هم اتفاقی نیفتاد.

افرا: «بذارید من هم امتحان کنم. اسمش اشکان بود؟»

شهاب حرفش را تایید کرد.

افرا: «خب، سال‌هاست که در این گوی زندانی شده‌ای، راهی برای رهایی نیافته‌ای. حال که این گوی در دستان من است، می‌توانی بیرون بیایی. تمام تلاشت را بکن و از این‌جا بیرون بیا.

با این وجود هیچ اتفاقی نیفتاد.

افرا: بی‌فایده‌ست.

و سپس قدم برداشت تا گوی را در جعبه بگذارد که پایش به گوشه‌ی فرش گیر کرد؛ جیغش به هوا بلند شد و زمین افتاد. گوی به هوا پرت شد و چند ثانیه در هوا معلق ماند، سپس در برابر سه جفت چشم وحشت‌زده زمین افتاد و با صدای بلندی شکست.

افرا داد زد: «نه!»

و سپس به سمت گوی دوید و تکه‌های شکسته‌ی آن را در دست گرفت؛ دیگر جادویی نبودند و نمی‌درخشیدند.

افرا که داشت گریه‌اش می‌گرفت، گفت:

-همه‌ش تقصیر من بود.

سپس صورتش را میان دستانش پنهان کرد.

صدای خفه‌اش شنیده می‌شد:

-ما از راییکا شکست می‌خوریم. اون همه رو نابود می‌کنه. همه‌جا رو به آتیش می‌کشه و هزار سال بعد، همه از من به عنوان یک بی‌دست و پای خنگ یاد می‌کنن. کسی که با یک اشتباه مسخره، هفت آسمون رو نابود کرد.

آتور نگاهی به شهاب انداخت.

شانه‌های افرا تکان می‌خورد و صدای گریه‌اش به گوش می‌رسید. او در دل از صمیم قلب آرزو کرد که ای کاش زمان به عقب برمی‌گشت و او می‌توانست اشتباهی که کرده بود را جبران کند.

-چه اتفاقی افتاده؟

همه هم‌زمان برگشتند و با مرد قد بلند 29 ساله و تیره‌پوشی روبه‌رو شدند که پشت سرشان ایستاده بود و با چشمان مشکی و خورنده‌اش به آن‌ها نگاه می‌کرد.

آتور با تعجب گفت:

-اون اشکانه!

افرا نیز با تعجب گفت:

-تو... از گوی... بیرون اومدی!

اشکان که گویا از افرا طلبکار است، به او خیره شد:

-من یک ماموریت دارم، درسته؟

افرا: «تو از کجا می‌دونی؟»

-همه چیز از قبل به من الهام شده.

آتور که سعی می‌کرد دوباره وجنات پادشاهی‌اش را به‌دست بیاورد، گفت:

-بله، آسمون شیشم...

شهاب بازوی افرا را گرفت و او را بلند کرد. آرام گفت:

-بهبتره تا پدرم با اشکان صحبت می‌کنن، ما هم بیرون بریم.

او را از اتاق بیرون کشاند و در را بست.

-حالا که اشکان بیرون اومده، دیگه نیازی نیست که ما هم نگران باشیم. اون راییکا رو شکست میده.

و سپس ادامه داد:

-دوست داری سرزمینمون رو بهت نشون بدم؟

افرا لبخند کمرنگی زد: «آره».

هر دو از قصر خارج شدند.

شهاب: «کدوم رو دوست داری اول ببینی؟ رودخونه‌ی ستاره‌ها یا جنگل وحش رو؟»

افرا لحظه‌ای به فکر فرو رفت. سپس گفت:

-جنگل وحش؛ چیزهای جالبی درباره‌ی درخت‌هاش شنیدم.

شهاب دستانش را حرکت داد و ستاره‌ای نسبتاً بزرگ ساخت. سپس به افرا کمک کرد تا روی آن بنشیند و خودش نیز به او پیوست.

شهاب: «برو جنگل وحش».

ستاره به نرمی از روی زمین بلند شد و در دل آسمان شب رفت. ماه می‌درخشید و هوا خنک بود و نسیم می‌وزید.

افرا: «وای! چه حالی میده!»

ستاره سرعتش را بیشتر کرد و به خود پیچ و تاب داد. سپس دور مناره‌ی مسجدی چرخید و در آخر کمی جلوتر، در جنگل وحش روی زمین نشست.

افرا از روی ستاره پایین پرید. جنگل در سکوت فرو رفته بود و نور گرم‌های شب‌تاب به آن‌جا زیبایی بخشیده بود و همچنین صدای جیرجیرک‌ها به گوش می‌رسید.

افرا: «این‌جا آفتاب پرست نداره؟»

-داره؛ ولی صداشون بمه.

افرا شروع به قدم زدن در جنگل کرد. شهاب برگشت، با جادو ستاره را غیب کرد و سپس به دنبال افرا به راه افتاد. تنه‌ی درختان جنگل وحش مانند توپ بزرگی، گرد بود و برگ‌هایشان مانند بید مجنون بلند و دورشان ریخته بود.

افرا به تنه درختی دست زد و خندید: «خیلی جالبه!»

صدای ریزی گفت:

-وای، اون دختره رو!

افرا برگشت:

-کی بود؟

و سپس به شهاب گفت:

-تو بودی؟

-نه!

-من بودم.

افرا: «کی؟»

-من.

افرا به جز شهاب کس دیگری را نمی‌دید: «کجایی؟»

موجودی به اندازه‌ی یک بچه میمون با موهای صورتی و بلند روی سرش پرید و با شیطنت گفت:

-این‌جا!

افرا خواست او را کنار بزند که آن موجود عجیب ناخن‌های بلند و سفید رنگش را در شال او فرو کرد و از جا پرید و شال را هم با خود برد.

موهای افرا به آرامی باز شدند و دورش ریختند.

افرا: «ا! چرا روسریم رو بردی؟»

موجود عجیب که روی شاخه‌ی درختی نشسته بود، زبانش را برای افرا درآورد و شال را سرش کرد و چون گوشه‌های آن برایش خیلی بلند بود، چند دور، دور گردنش پیچاند و گفت:

-اگه می‌توننی بگیرش.

افرا به طرفش خیز برداشت که جانور مانند فتری از چا پرید و روی درختی نشست.

شهاب: «اون یک دوزکه؟ مگه نسلشون منقرض نشده بود؟!»

افرا با تعجب گفت:

-یک قوزک؟

دوزک با دو دستش از شاخه‌ی درخت آویزان شد و گفت:

-دوزک، خنگول!

سپس مکثی کرد و گفت:

-منقرض چیه؟

افرا جلو پرید و او را محکم گرفت. دوزک جیغی کشید و لگد پراند. افرا او را محکم‌تر گرفت و تلاش کرد تا شال را از سرش در بیاورد. دوزک نیز بیشتر تقلا کرد و جیغ بلندی کشید. درگیری آن دو مدتی طول کشید و سرانجام افرا توانست شال را از سرش در بیاورد و دوزک نیز با عصبانیت چیزی گفت و به سرعت میان درختان ناپدید شد.

افرا به سمت شهاب برگشت که به آن دو می‌خندید. با حرص گفت:

-مرسی که کمکم کردی.

شهاب ناگهان دست از خنده برداشت و با تعجب گفت:

-افرا! صورتت!

-چی شده؟

روی صورت افرا به تدریج زخم‌هایی نمایان شد و ابروانش در یکدیگر پیچ خورد:

-چرا این قدر صورتم می‌سوزه؟

و سپس دستش را بالا برد و به محل سوزش دست زد و رد خون را بر روی انگشتانش دید.

-وای نه!

-حتما کار اون دوزکه بوده. بهت چنگ انداخت؟

-ناخون‌هاش رو روی صورتم کشید؛ اما من چیزی احساس نکردم.

-باید بریم بیمارونگه (بیمارستان)، زخمت خیلی بزرگه.

افرا شهاب را که ستاره‌ی دیگری می‌ساخت، دنبال کرد که ناگهان از اعماق جنگل صدایی شنید. صدایی آرام و گوش نواز اما بی‌جان، که او را صدا می‌زد. به سمت صدا برگشت.

شهاب: «بیا».

افرا گویی که طلسم شده باشد، به دنبال آن صدا، به راه افتاد.

شهاب: «کجا میری؟»

دوزک که از بالای درختی به او نگاه می‌کرد، اندیشید:

-داره کجا میره؟

و به آرامی از این درخت روی آن درخت پرید و او را دنبال کرد. افرا آرام آرام پیش می‌رفت و شهاب هم او را دنبال می‌کرد و مدام از خودش می‌پرسید:

-زخم ناخن‌های دوزک‌ها که سمی چیزی نداره تا آدم رو دچار توهم کنه؛ یعنی چی شده؟

فاصله‌اش با او زیاد نبود و پشت سرش راه می‌رفت. جنگل در سکوت فرو رفته بود و هیچ‌کس چیزی نمی‌شنید؛ به غیر از افرا که دنبال آن صدا پیش می‌رفت. برگ‌ها و شاخه‌های زیر پایشان هم صدایی نمی‌دادند و حتی جیرجیرک هم ساکت شده بود. افرا جلو رفت و به برکه‌ای رسید که چند عدد ماهی بنفش کنار آن نشسته بودند و غذا می‌خوردند.

شهاب: «سمت اون برکه نرو، مار داره».

افرا اطرافش را نگاه کرد که صدای ناله را درست از زیر پایش شنید. پایین را نگاه کرد. گلی از کمر شکسته بود و برگ‌ها و گلبرگ‌هایش هم تا حدودی پژمرده شده بودند. گل آه و ناله می‌کرد.

افرا: «صداش رو می‌شنوی؟»

-چه صدایی؟

-این گل، داره ناله می‌کنه.

-چی؟

افرا خم شد و گل را صاف کرد. در این فکر بود که چه کند، که برگ‌های گل دست او را روی قسمت زخم شده نشانند. از محل شکسته نوری سبز رنگ ساطع شد و ساقه‌ی گل را ترمیم کرد.

شهاب: «تو جادو کردی!»

افرا: «اون گل دست من رو روی ساقه‌اش گذاشت.»

شهاب: «عجیبه!»

و با گفتن این حرف به گل نزدیک شد و دستش را روی آن گذاشت. اتفاقی نیفتاد. مکثی کرد و سپس یکی از گلبرگ‌های گل را گرفت و به آرامی کشید.

افرا: «نکن! داره جیغ می‌زنه.»

-من که چیزی نمی‌شنوم.

سپس دستش را از گل جدا کرد.

افرا: «الهه‌ی بهشتی چه قدرتهایی داره؟ منظورم اینه که من چه قدرتی دارم؟»

شهاب: «تو قدرتی نداری. تو می‌تونی بدی‌ها رو از بین ببری؛ ولی نه با جادو. باید بجنگی»

-پروشات می‌گفت جادوی سبز، از این گل هم یک چیز سبزرنگ بیرون اومد. به اون ربطی داره؟

-ای کاش همون موقعی که پیشش بودیم این رو ازش می‌پرسیدی...

ناگهان حرفش را خورد و با تعجب به گل اشاره کرد. گل برگ‌هایش را برای افرا تکان می‌داد و به او اشاره می‌کرد که به سمتش بیاید. افرا با احتیاط خم شد و صورتش را به گل نزدیک کرد. گل قرمز رنگ، به او نزدیک شد و خود را روی محل زخم روی صورت افرا کشید و سپس به آرامی سر جایش برگشت.

افرا دستش را روی زخم‌هایش کشید، ناپدید شده بودند. برگشت و به شهاب نگاه کرد و با خوشحالی و تعجب گفت:

-صورت‌م خوب شده، این گل درستش کرد.

-شاید این گل یک نوع درمانگر برای زخم‌ت بوده.

-اما اون صداها، حرکت گل، جادوی سبز؛ توضیحی برای اون‌ها داری؟

-بهبتره برگردیم توی قصر و توی کتاب‌ها دنبال جوابش بگردیم.

چهار آفتاب‌پرست مشکی که کنار برکه نشسته بودند و در آن تاریکی دیده نمی‌شدند، تغییر رنگ دادند و طلایی شدند و سپس خواندند:

«- ما می‌دانیم، شما می‌خواهید، بروید، به همان‌جای سرسبز و زیبا، اما... اما، او الهه‌ی بهشتی‌ست، جنگ نزدیک است و او می‌داند که می‌تواند، پیروز شود، پیروز شود.»

صدای آن‌ها بم و مردانه بود و آوازهایشان را به سبک سرودهای انقلابی می‌خواندند؛ چون باوجود این‌که قافیه نداشت؛ اما آهنگین بود.

دوزک از روی درخت پایین پرید و پیش افرا رفت و سپس در حالی که سرش را پایین گرفته بود، با پشیمانی گفت:

-من رو ببخشید بانوی من! من، من نمی‌دونستم شما الهه‌ی بهشتی هستید.

افرا که صلاح می‌دید، کمی او را تنبیه کند، با اقتدار گفت:

-به صورت من چنگ انداختی و حالا هم از من تقاضای بخشش می‌کنی؟ چه مجازاتی برات در نظر بگیرم؟

دوزک با ترس گفت:

-نه بانوی من، خواهش می‌کنم این کار رو نکنید؛ قول میدم که دیگه شیطنت نکنم و کسی رو هم اذیت نکنم. تو رو خدا من رو ببخشید.

-باشه می‌بخشمت؛ ولی اگه یک بار دیگه ببینم کسی رو اذیت کردی یا بهش آسیب رسوندی، می‌فرستم زندان.

-دستتون درد نکنه بانوی من.

و با این حرف دوید و میان درخت‌ها ناپدید شد.

شهاب: «خوبه تو شاه نشدی».

افرا خندید:

-خب دیگه، بریم.

شهاب ستاره‌ی دیگری ساخت و رویش نشست و افرا هم به او پیوست.

شهاب: «ستاره، برو قصر».

-وایسا! قرار بود رودخونه‌ی ستاره‌ها هم بریم.

-مگه نمی‌خوای درباره‌ی جادوی سبز...

-حالا واسه اون هم وقت هست.

-پس... ستاره، برو به رودخونه‌ی ستاره‌ها!

ستاره از روی زمین بلند شد و به آسمان پرواز کرد.

شهاب: «شالت رو سرت کن».

افرا شالش را به سر کرد و موهایش را به طور کامل زیر آن فرستاد.

-چی شد که تصمیم گرفتی یک ماهتیسای باحجاب بشی؟

-حجاب رو دوست دارم و برای همین هم انتخابش کردم. می‌دونستم که هر وقت جزو

فرقه‌ی باحجاب‌ها بشم، نمی‌تونم حجاب رو کنار بذارم و این یک اجبار برای من میشه؛

اما با این وجود دوستش داشتم و هنوز هم سرم می‌کنم.

-زن‌های سرزمین ما اکثراً روسری سرشون نمی‌کنن.

-عوضش زن‌های سرزمین گل‌ها، همه‌شون روسری سرشون می‌کنن و تعداد کمی

ازشون بی‌حجابن.

ستاره روی زمین فرود آمد و کنار رودخانه نشست. شهاب و افرا به بحثشان خاتمه دادند

و از روی آن پایین پریدند.

آب رودخانه‌ی ستاره‌ها، کهکشان‌مانند و شامل رنگ‌هایی مثل ارغوانی، سورمه‌ای، مشکی و... می‌شد که ستاره‌های کوچک یا همان بچه‌ستاره‌ها در آن رشد می‌کردند تا به فضا بروند.

افرا: «می‌تونم یکیشون رو در بیارم؟»

-مشکلی نیست.

چند نفر، از آن اطراف بازدید می‌کردند و کنار رودخانه نشسته بودند. افرا خم شد و یک ستاره برداشت که برخلاف تصور ما پنج گوشه نبود و مانند توپ تنیس کوچک و گرد بود و از خود نور ساطع می‌کرد.

افرا: «چه خوشگله!»

-زیاد تو دستت نگهش ندار، تو این سن نمی‌تونن زیاد بیرون از آب بمونن.

حق با او بود. رنگ ستاره از طلایی به قرمز در حال تغییر و داغ شدن بود که افرا او را سریع در آب انداخت.

-این‌جا خیلی قشنگه! هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم شب بتونه این‌قدر قشنگ باشه.

و با این حرف کنار رودخانه نشست و دستش را در آب فرو برد. شهاب هم کنار او نشست و به ماه خیره شد. ماه سفید، درخشان و بسیار بزرگ بود، بزرگتر از آن ماه معمول که هرشب در زمین می‌بینیم.

شهاب: «مادر من فرزند ماه بود.»

-جدی؟!!

-آره؛ اما یک روز مریضی گرفت و مرد. همه میگن شیطان اون رو بیمار کرده.

چهره‌اش غمگین بود:

-از اون روز به بعد نور ماه کم شد.

افرا برای دلداری دادن به او گفت:

-باز تو هنوز یک پدر مهربون داری. من چی بگم که حتی یک بار هم پدر و مادرم رو ندیدم؟ من از همون اول یتیم بودم.

-این خیلی بده.

-نمی‌دونم! حس خاصی نسبت به این قضیه ندارم؛ سخته برای چیزی که هیچ وقت نداشتی ناراحت باشی. یک جورایی به این قضیه عادت کردم. همیشه با خودم فکر می‌کنم پدر و مادرم چه کسایی بودن؟ چه شکلی بودن؟ چی‌کاره بودن؟

سکوتی طولانی میان آن دو به وجود آمد؛ هر کدامشان در گذشته غرق شده بودند. سر انجام افرا سکوت را شکست و گفت:

-راییکا، از اون برام بگو.

-خب، اون فرزند الیکا و شیطان و به دلیل کینه‌ای که از مرگ مامانش داره و ذات قدرت‌طلبش، می‌خواد هر هفت آسمون رو برای خودش کنه.

-نمی‌تونه. خدا آسمون هفتم رو قفل کرده، کسی نمی‌تونه اون جا بره.

-برای باز کردنش فقط کافیه نماد هر پنج آسمون، از آسمون دوم تا شیشم رو داشته باشه تا بتونه اون رو باز کنه.

-یعنی چی؟

-هر آسمون نمادی برای خودش داره که توی بلندترین نقطه‌ی قصر و بالای برجی نگهداری میشه. نماد آسمون دوم ابره، آسمون سوم یخه، آسمون چهارم ستاره‌ست و آسمون پنجم رزه و آسمون شیشم الماس آبی. فقط کافیه این پنج نماد رو به‌دست بیاره و توی ظرف بریزه و ورد مخصوصش رو بخونه و آسمون هفتم رو باز کنه.

-و بعد هم به الهه‌ها حمله کنه.

-دقیقا!

-الان سرلک چنده؟

-سرلک 2 و 45 سالگان. چه‌طور مگه؟

-ظهره، ناهار نخوردیم.

سپس خندید و گفت:

-همه‌ی روزهای سال این‌جا شبه؟ نمی‌شه که!

-دو روز به مدت سه سرلک صبحه. اون دو روز رو فقط جشن می‌گیریم.

سپس بلند شد و گفت:

-این اطراف یک خورستان(رستوران) هست. بیا بریم یه چیزی بخوریم.

افرا بلند شد:

-بریم.

هر دو از رودخانه دور و وارد دهکده شدند. خانه‌ها سفید بودند و سنگ‌فرش کف خیابان طلایی بود. جلوی در هر خانه تعداد زیادی گل کاشته شده بود و مردم در حال رفت‌وآمد بودند.

شهاب سمت خانه‌ی بزرگی رفت و در آن را باز کرد. افرا نگاهی به داخل انداخت؛ همه چیز سفید و مشکی بود. دیوارها سفید، میزها مشکی و البته لوسترها طلایی بودند.

شهاب و افرا روی یک میز دو نفره نشستند و پیشخدمت به سرعت سر میزشان آمد.

-به خورستان «ماه و ستاره» خوش اومدید. چه غذایی انتخاب می‌کنید؟

افرا: «من نذیرا می‌خورم».

شهاب: «برای من هم تابه بیارید».

پیشخدمت سفارش‌ها را نوشت و رفت.

شهاب: «غذاهای آسمون ما رو از کجا می‌شناختی؟»

-این غذا فقط برای سرزمین ستاره‌ها نیست، برای سرزمین ما هم هست.

-اوه، فراموش کرده بودم.

-چه قدر طول می‌کشد تا غذا رو بیارن؟

-زیاد نمیشه.

سپس پرسید:

-راستی تو چنگ بلدی؟

-آره.

شهاب که می‌دانست افرا دختر ثروتمندی نیست و هزینه‌ی کلاس موسیقی هم زیاد است و همچنین نمی‌خواست احساسات او را جریحه‌دار کند و او را از خود برنجانند،

پرسید:

چه جوری؟

-شاید عجیب باشه؛ ولی از وقتی که یادمه، یه چنگ تو اتاقم داشتم و بلد بودم بزمن.

-عجیبه! این از چنگ، اون از جادوی سبز و گل و جیغ زدن هاش.

-همه شون عجیبین. اصلا فکر کنم خودم هم عجیب باشم. نیستم؟

شهاب خندید و پیشخدمت هم با غذا سراغشان آمد. طبق رسوم تا پایان غذا حرفی رد و بدل نشد. شهاب غذایش را زودتر تمام کرد و رفت تا هزینه‌ی غذاها را حساب کند. وقتی برگشت، افرا غذایش را تمام کرده و بلند شده بود.

شهاب: «بیا پیاده بریم قصر».

افرا دهانش را پاک کرد و سرش را تکان داد. هر دو، شروع به قدم زدن در خیابان‌ها و کوچه‌های دهکده کردند. افرا عاشق جنب و جوش و صمیمیتی بود که در دهکده وجود داشت و از آن لذت می‌برد. دست‌فروشان و مغازه‌داران فریاد می‌زدند و تبلیغ جنس‌های خود را می‌کردند.

زنی فریاد زد:

-گردنبندهای اعلا دارم، گردنبندهای خوشگل...

مردی دیگر همزمان داد زد:

-آتیش زدم به مالم، این...

کودکان با یکدیگر بازی می‌کردند و سر به سر یکدیگر می‌گذاشتند. چند زن با پیراهن‌های سنتی و زیبا جلوی در خانه‌هایشان نشسته بودند و با یکدیگر سخن می‌گفتند.

شهاب به مغازه‌ی گردنبندفروشی نگاهی انداخت و با کشیدن بازوی افرا او را وارد مغازه کرد.

افرا: «چی کار می‌کنی؟»

-می‌خوام برات یه سوغاتی بخرم که هر وقت برگشتی سرزمین خودت، به یاد این جا باشی.

و سپس یک گردنبند با الماس دایره شکل سبز تیره و زنجیر نقره‌ای انتخاب کرد.
-چه‌طوره؟

افرا با قدردانی گفت:

-خیلی قشنگه؛ دستت درد نکنه! اما واقعاً نیازی به این کارها نیست.

شهاب به افرا نزدیک شد و گردنبند را برایش بست.

-بذار یه یادگاری از من برای خودت داشته باشی.

خانم فروشنده که تپیل و سبزه بود و چشمان درشتی داشت، گفت:

-میشه هفتاد میرا(واحد پول در آسمان چهارم).

شهاب کیسه‌ی بسیار کوچکی درآورد و به زن داد. وقتی هر دو خارج شدند، افرا گفت:

-دستت درد نکنه، خیلی خوشگله!

و نگاهی به اطرافش انداخت:

-مردم به من یه جووری نگاه می‌کنن؛ فکر کنم به خاطر این مانتو و شلواره.

شهاب لباس‌هایش را عوض کرده بود و جامه‌ی همیشگی خود را بر تن داشت.

-مشکلی نیست. الان میریم قصر لباس‌ها رو عوض می‌کنی.

و با این حرف راه سنگفرش شده را در پیش گرفت. افرا روی گردنبند دستی کشید و لبخند زد و سپس به دنبال شهاب به راه افتاد. برج‌های بلند و بخش اصلی قصر که میان آن چهار برج قرار گرفته بود و در آسمان قد علم کرده بود، به راحتی از دور دیده می‌شد و منظره‌ی بسیار زیبایی را به وجود آورده بود. شهاب و افرا از دروازه‌های بزرگ نقره‌ای آهنین که همیشه باز بودند، گذشته و وارد قصر شدند؛ طبقات را طی کردند و در راهروهای طولانی پیش رفتند و سرانجام شهاب جلوی در اتاق افرا ایستاد. افرا در را باز کرد؛ همه چیز صورتی بود.

-چرا همه چیز این اتاق صورتیه؟ مگه نباید مدل کهکشان و این جور چیزها داشته باشه؟

-طراحی همه‌ی اتاق‌ها مون با هم فرق داره؛ چون همه‌ی جلسات بین پنج آسمون این‌جا برگزار میشه، اتاق‌های مختلفی درست کردیم. چند تا برای سرزمین یخبندان، چند تا برای سرزمین گل‌ها و بقیه‌ی آسمون‌ها.

-آهان! باز هم دستت درد نکنه، هم برای گردنبند و هم برای گردشی که بردیم؛ خیلی خوش گذشت.

شهاب در جوابش لبخند زد و افرا هم به داخل اتاق برگشت و در را بست. سپس در کمد را باز کرد و پیراهن لیمویی رنگی برداشت و پوشید که دور کمرش نواری سفید رنگ و پشت آن یک پاپیون بزرگ سفید داشت. شالش را درآورد و روی تخت دراز کشید. خسته شده بود. با خودش آرزو کرد که ای کاش الان چنگی داشت تا بنوازد. تصمیم گرفت کمی بخوابد؛ برای همین پتو را روی خودش کشید و چشمانش را بست؛ اما خواب به چشمانش نمی‌آمد. غلتی زد و پتو را روی سرش کشید. چرا بد خواب شده بود؟ در اتاق به صدا درآمد. افرا از زیر پتو بیرون آمد و گفت:

-بله؟

صدای نازک دختری به گوش رسید:

-منم، مانیا.

افرا لحظه‌ای به فکر فرو رفت؛ مانیا دیگر که بود؟ ناگهان او را به یاد آورد. پرنسس سرزمین یخبندان، همان دختر زیبا.

افرا به سرعت از تخت پایین پرید و لباس‌ها و موهایش را جلوی آینه مرتب کرد.
-بفرمایید تو.

در باز و مانیا داخل شد. از افرا خیلی زیباتر می‌بود؛ اما قدش کمی کوتاه تر بود. مانیا لبخند زد:

-سلام.

افرا نیز لبخند زد و پاسخش را داد. سکوت خاموشی میان آن دو به وجود آمد. هیچ‌کدام نمی‌دانستند چه بگویند؟

سرانجام مانیا دهان باز کرد و گفت:

-شنیده‌م که توی سرزمین گل‌ها زندگی می‌کنی.

افرا لبخند کمرنگی زد:

-آره!

-اون‌جا برف هم میاد؟

-نه.

و با خود فکر کرد که چه جواب‌هایی مسخره‌ای به او می‌دهد! بله، خیر، بله!

مانیا:

-پس بیا بریم پشت قصر.

-مگه اون‌جا برف اومده؟

-نه؛ ولی من که می‌تونم درست کنم.

افرا شالش را به سر کرد و مانیا را دنبال کرد که از پله‌ها پایین می‌آمد. سرانجام هر دو به منطقه‌ی بزرگی در پشت قصر رسیدند.

مانیا:

-حاضری؟

افرا سرش را تکان داد؛ برای انجام این کار اشتیاق داشت. مانیا انگشت اشاره‌اش را تکان داد که باعث شد ابرهای نرم و سفید بالای سرشان شکل بگیرد و شروع به بارش کند. زمین یخ بست و هوا کمی سرد شد. دانه‌های برف آرام آرام پایین می‌آمد و روی زمین و سر و صورت افرا و مانیا می‌نشست.

افرا: «خیلی قشنگه!»

و با این حرف روی یخ‌ها پرید و سر خورد. مانیا که از جلد شاهزاده‌ای خود در آمده‌بود، نیز خندید و موهای زیبا، براق و بلندش را بافت و روی یخ‌ها رفت.

افرا لحظه‌ای حواسش پرت شد و محکم زمین خورد. مانیا دهانش را باز کرد و خندید که با گلوله‌ی برفی که افرا به سمتش پرت کرد، آن را بست.

مانیا با جادو گوله برف بزرگی به اندازه‌ی یک توپ والیبال درست کرد و آن را روی افرا پرت کرد. افرا برف‌ها را کنار زد؛ سردش شده بود؛ اما اهمیتی نمی‌داد. تکه‌ای برف برداشت و آن را در دستانش گرداند و حسابی سفت کرد و بعد با تمام قدرت آن را به پای چپ مانیا زد که باعث شد مانیا هم بیفتد.

همان‌موقع صدایی جو میان آن دو را به هم زد:

- ما هم می‌توانیم با شما بازی کنیم؟

نگاه افرا و مانیا روی یک دختر و یک پسر چرخید که کنار هم ایستاده بودند؛ آن دو آتوسا و آبتین، شاهزادگان سرزمین گل‌ها بودند.

مانیا و افرا با رضایت سر تکان دادند، آتوسا و آبتین نیز وارد بازی شدند و افرا و مانیا هم برخاستند و شروع به پرتاب گلوله‌های برفی به یکدیگر کردند. مانیا و افرا در یک گروه و آتوسا و آبتین، دو قلوهای هفده ساله در مقابلشان ایستاده بودند. آسمان از خنده‌های آنان پر شده بود.

یک گلوله‌ی برفی از طرف افرا به پیشانی آتوسا خورد. آتوسا روسری‌اش را که عقب رفته بود، جلو کشید و تکه‌ای برف به سمت مانیا نشانه گرفت. سرانجام وقتی همه به غیر از مانیا، از شدت سرما به خود لرزیدند و دست‌های بی‌حس شده‌شان را جلوی دهانشان گرفتند تا بخار آن، به دستشان گرما ببخشد، بازی متوقف شد.

مانیا که به دلیل شاهزاده‌ی سرزمین یخبندان بودن، سرما را حس نمی‌کرد، لب به اعتراض گشود؛ اما بقیه دست از بازی برداشته بودند و به داخل قصر برمی‌گشتند تا خود را گرم کنند. مانیا نیز به تبعیت از جمع وارد قصر شد.

افرا: «وای خدایا! چه قدر سرده!»

آتوسا و آبتین با تعجب به او نگاه می‌کردند.

افرا:

-چی شده؟ چرا این‌جوری نگاه می‌کنید؟

آتوسا: «بسی طنز سخن می‌گویید».

و هم‌زمان با آبتین خندیدند.

افرا: «کجاش طنزه آخه؟»

مانیا: «آره، تازه زبون ما راحت‌تر هم هست».

آبتین: «سخنان شما کمی بی ادبانه است؛ این‌گونه سخن گفتن صحیح نیست».

افرا و مانیا که کمی به آنها برخورد کرده بود، چیزی نگفتند.

یکی از خدمه که سبیل‌های نارنجی و پرپشتی داشت، سراسیمه به طرف آنها آمد.

-لشکر پنج آسمون آماده‌ست. وقتشه که شما هم برید.

آتوسا و آبتین که زیاد از عامیانه‌گویی او خوششان نیامده بود، کمی اخم کردند.

افرا با تعجب و ناباوری گفت: چه‌طور تونستید این‌قدر زود لشکرها رو جمع کنید؟ اصلا

چه‌جوری می‌خواید اون همه پری رو توی آسمون ششم منتقل کنید؟

آبتین: «ما ماه‌هاست که برای چنین جنگی آماده می‌شویم. سربازان از قبل آرایش کامل

پیدا کرده‌اند و حال تنها باید پشت دروازه‌های آسمان ششم ظاهر شوند».

افرا: «اصلا واسه چی داریم میریم آسمون شیشم؟»

-فراموش کرده‌ای؟ برای نابود کردن راییکا به وجود اشکان نیاز داشتیم که حال او را از آن گوی خارج کرده‌ایم. سربازان ما وهشیتته‌های راییکا را نابود می‌کنند و اشکان هم راییکا را.

-فکر می‌کردم من باید راییکا رو شکست بدم.

مانیا: «این حرف‌ها رو ولش کنید؛ الان همه انتقال میشن و ما می‌مونیم».

هر چهارتایشان شروع به دویدن کردند و از قصر خارج شدند. در خارج از قصر، لشکر بزرگی از سربازان پنج آسمان و همچنین شاهزادگان و پادشاهان و فرماندهان تشکیل شده بود. آن‌ها نیز به جمعیت پیوستند.

مردی داد زد:

-همه دست‌های هم‌دیگه رو بگیرید.

افرا دست مانیا و آتوسا را که در کنار او ایستاده بودند، گرفت که ناگهان چشمش به شهاب خورد که در فاصله‌ای نه چندان دور به او نگاه می‌کرد. آه! آن چشمان قهوه‌ای چه چیزها داشتند و نمی‌گفتند. همیشه برق خاصی در آن‌ها وجود داشت که باعث می‌شد افرا نتواند نگاهش را از چشمان شهاب بگیرد. حدقه‌ی چشم‌هایش حرکت نمی‌کردند؛ گویا با طنابی نامرئی و محکم به چشمان او بسته شده باشند! حالش دگرگون شده بود. این دیگر چه حسی بود؟ چرا ناگهان این‌گونه شده بود؟ به راستی چه شده بود؟

فریاد همان مرد مانند شمشیری، طناب میان نگاه‌شان را پاره کرد و باعث شد دیگر به یکدیگر نگاه نکنند. افرا به جلو خیره شد، نفس کشیدن هم برایش مشکل شده بود.

مرد زیر لب ورد را زمزمه کرد و ناگهان همه طلایی و ناپدید و در مکانی قرمز و تهی ظاهر شدند. یکی از فرماندهان آسمان سوم که چهره‌ی مصممی داشت، نفس عمیقی

کشید و طبق برنامه، قدمی به جلو برداشت که باعث شد منظره‌ی روبه‌رویشان مانند دریایی خروشان بلرزد و فرمانده از آن رد شود.

دروازه دیواری نامرئی بود!

فرمانده فریاد زد: «دروازه‌ها بازه. راییکا به زودی میاد».

سپس دوباره از دروازه عبور کرد و نزد بقیه برگشت. مدتی طولانی گذشت؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاد و خبری از راییکا و سربازانش نشد. همه جا در سکوت فرو رفته بود و همه منتظر ایستاده‌بودند. اشکان با چهره‌ای مصمم و جدی جلوی همه ایستاده‌بود و با غرور مثل یک سنگ بی‌حرکت به جلو خیره شده‌بود. سکوت جای خود را به زمزمه و پیچ‌های میان سربازان داد. همه به آرامی با یکدیگر سخن می‌گفتند.

پادشاه برنا: «بسیار عجیب است! ما پیغام جنگ را برای او ارسال کرده‌ایم».

پادشاه رشادت: «آری! چه اتفاقی افتاده‌است؟»

همه به نوعی گیج شده‌بودند. چه اتفاقی افتاده‌بود؟ چرا کسی نمی‌آمد؟ چرا جنگ شروع نمی‌شد؟ راییکا کجا بود؟ آن‌جا چه خبر بود؟

ناگهان مردی کنار اشکان ظاهر شد. نگرانی در چهره‌ی پریشان‌ش موج می‌زد، مدام لب‌هایش را می‌گزید و با چشمانی سرشار از اضطراب مدام اطرافش را نگاه می‌کرد. به طور کامل ابهت خود را در آن لباس سلطنتی از دست داده‌بود و حالتی رقت‌انگیز به خود گرفته بود. شتابان به سمت آتور و دیگر شاهان رفت و با ترس گفت:

-ع... عالیجناب... به ما حقه زدن، ما شکست خوردیم.

آتور: «منظورت چیه؟»

-نمادها! راییکا اون‌ها رو دزدیده!

آتور با تعجب گفت: «همه‌ی شیش آسمون رو؟»

-ب... بله! اون قدرت الهه‌ها رو می‌گیره و قدرتمند میشه.

فریادش آسمان را پر کرده بود و عده زیادی آن را شنیده بودند. افرا به خود لرزید؛ هنوز باورش نمی‌شد که آن‌ها بازنده‌ی جنگی شده بودند که هیچ‌گاه آغاز نشده بود.

راییکا، آن زن حيله‌گر به آن‌ها نارو زده بود و به راستی چه حيله‌ی هنرمندانه و زشتی به کار برده بود.

افرا: «اون، خیلی وقته که دروازه‌ی بین آسمون شیشم و پنجم رو باز کرده.»

مانیا: «آره! بعد هم چند تا از وهشیتته‌هاش رو وارد سرزمین گل‌ها کرد تا ما دست به دامن پیش‌گویی بشیم و دنبال گوی بریم.»

-و درگیر تعلیم سربازها و کارهای جنگ بشیم و حواسمون به کل پرت شه.

شهاب که به آن دو نزدیک شده بود و حرف‌هایشان را می‌شنید، گفت: «اون موقع بود که چند نفر رو به سرزمین‌های دیگه فرستاد تا یواشکی نمادها رو بدزدن.»

افرا با ناراحتی گفت: «یعنی ما تموم این مدت سرکار بودیم.»

بانو پارمیس که کنار فرزندش ایستاده بود، گفت: «یه چیزهایی رو حس می‌کنم! پیش‌گویی! یه پیش‌گویی دیگه! باید برگردیم.»

چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا همه به خودشان آمدند و دست‌های یکدیگر را گرفته و به آسمان چهارم بازگشتند.

شاهان، شاهزادگان، ملکه‌ها و وزیران به همراه افرا و اشکان به سرعت یک گردهمایی تشکیل دادند و در اتاقی جمع شده و دور میزی نشستند.

خدمتکاران مانند سری قبل کاسه‌ی بزرگی آوردند و هر فرمانروا نشانی از سرزمینش را داخل آن ریخت؛ افرا از جایش بلند شد و یک تار موی فرخورده از خودش را داخل ظرف انداخت و مثل سری گذشته دوباره مواد در هم پیچیدند و غبارهایی در بالای آن تشکیل شد. این بار غبارها مشکی نبودند، بلکه سرخ‌رنگ بودند و می‌درخشیدند. گردباد پیچ و تاب‌ی به خود داد و دور افرا و سپس اشکان چرخید. بعد میز را طی کرد و خود را دور شهاب پیچاند.

افرا فکر کرد: «منظورش از این کارها چیه؟»

گردباد سر جای خود و به بالای ظرف برگشت، سایه‌هایی مشکی روی آن پدیدار شد. آن سایه‌ها نوعی اشکال عجیب و غریب را نشان می‌دادند.

شاه رشادت: «این‌ها چیست‌اند؟»

اشکان: «من اون‌ها رو می‌شناسم.»

صدایش پر ابهت و بم بود. همه به او نگاه کردند.

ادامه داد: «حروف تمفیقی؛ اون‌ها میگن من، افرا، شهاب...»

اشکال مدام تغییر می‌کردند.

-باید به آسمون ششم بریم و راییکا رو شکست بدیم و نمادها رو از بین ببریم.

غبارها از بین رفتند و مواد داخل ظرف در یکدیگر فرو رفته و ناپدید شدند. مدت کوتاهی سکوت میان آن‌ها برقرار شد که سرانجام با فریاد رشادت از بین رفت:

-زود باشید! باید هفت آسمان را نجات دهید! جان همه‌ی ما در خطر است!

افرا و شهاب به همراه اشکان به سرعت از جایشان بلند شده و به یکدیگر نزدیک شدند؛ افرا دست شهاب را گرفت و شهاب دست اشکان را و سپس ورد را زمزمه کرد و ناپدید شدند.

راییکا روی یک صندلی شاهانه نشسته بود، اطرافش خالی و جلویش یک میز کوچک قرار داشت که کاسه‌ی بزرگی را در خود جای داده بود؛ ماده‌ای در کاسه قرار داشت که مخلوطی از رنگ‌های مختلف بود و نور طلایی‌رنگی به شدت از آن می‌تابید. راییکا ناخن به دهان گرفته بود و با خشم به کاسه نگاه می‌کرد. صدای جیغی شنیده شد و در فاصله‌ای نه چندان دور از او سه نفر ظاهر شدند. راییکا از جایش بلند شد و با چشمانی که آتشی نامرئی از آن خارج می‌شد و دل هر کسی را می‌سوزاند، به آن‌ها نزدیک شد. آن سه نفر، بعد از شناسایی موقعیت و دیدن راییکا، حالت تدافعی گرفتند. شهاب و اشکان با خشم و انزجار به او چشم دوخته بودند و افرا هم چهره‌ی خشنی به خود گرفته بود.

راییکا پوزخندی زد و گفت: «به به! چی می‌بینم! افرا، شهاب و اشکان!»

خنده‌ای سر داد.

-فکر کردید می‌تونید من رو شکست بدید؟ آره؟

به افرا نزدیک شد و با تمسخر و لحنی که دلسوزی دروغینی در آن موج می‌زد، گفت:

«آخی! جوجه کوچولو! ترسیدی؟ چشم‌هات همه چی رو لو میدن، لازم نیست این

قیافه‌ی مضحک رو به خودت بگیری.»

افرا از او می‌ترسید. از او کارهای وحشتناک زیادی سر زده بود که فقط شنیدن آن‌ها کافی بود تا تن هرکسی را بلرزاند. راییکا انگشتان کشیده‌اش را روی صورت افرا کشید و

چانه‌اش را گرفت و بالا آورد که باعث شد دستان شهاب در هم مشت و فکش از شدت خشم قفل شود؛ می‌خواست به سمت راییکا یورش ببرد؛ اما حرکتی از او ساخته نبود، نمی‌توانست خود را تکان دهد.

راییکا صورتش را به افرا نزدیک کرد:

-ته اون چشم‌ها چی می‌بینم؟

و سپس با تمسخر اضافه کرد:

-عشق؟ تو عاشق شدی؟

افرا لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سوال راییکا را از خود پرسید؛ «عاشق شده بود؟ مگر آدم می‌تواند عاشق شود و خودش نفهمد؟»

تن صدای راییکا آرام اما تهدیدآمیز شد.

-یه چیزهایی حس می‌کنم. تو با خودت جادوی سبز داری. این طور نیست؟ من اون رو به خوبی حس می‌کنم.

نیشخند زد که باعث شد تمامی دندان‌های مروارید مانندش در نور آن جا بدرخشند.

-این یه خبر فوق العاده‌ست.

افرا می‌خواست بگوید «چه؟» اما زبانش تکان نمی‌خورد. راییکا دستش را دراز کرد و به شال افرا چنگ زد و آن را گوشه‌ای پرت کرد و بعد اول به اشکان نگاه کرد.

-فرزند الهه‌ی آتش و باد! دو تضاد که تو رو به دنیا آوردن. پس تو همون بچه‌ی احمق خواهر منی!

اشکان نمی‌توانست تکان بخورد؛ اما چشمان سیاهش آن‌قدر کشنده و ترسناک بود که برای یک صدم ثانیه لرزی به دل راییکا انداخت.

راییکا به او نزدیک شد و دستانش را روی شقیقه‌ی اشکان گذاشت و با جادو چشم او را بست.

-چی می‌بینی؟ یه چمنزار سرسبز و زیبا! این‌طور نیست خاله؟

خاله را با نفرت بیان کرد و فشار دستانش را افزایش داد.

-اون موقع شیش سالت بود؛ این‌طور نیست خاله؟ یادت نمیاد وقتی برگشتی خونه، مامان و بابات رو دیدی که دارن آروم آروم غیب میشن؟ ندیدی چه‌طور بهت لبخند می‌زنن؟ یادت نیست خاله؟

قطرات عرق به تدریج روی پیشانی اشکان ظاهر می‌شد و از روی صورتش می‌غلغلتید و به آرامی روی زمین می‌افتاد.

شهاب در دل آرزو کرد که ای کاش جادو آن‌ها را در جایی غیر از قصر راییکا ظاهر می‌کرد.

کم کم تن صدای راییکا بالا می‌رفت.

-یادت نیست که با گریه از کلبه بیرون اومدی و یهو دیدی که داره از دست‌هات آتیش و باد میاد؟ یادته چه‌قدر ترسیدی؟ یادت نیست جبرئیل پیشت اومد و تو رو توی گوی فرستاد؟

و با این حرف دستانش را از روی صورت اشکان برداشت. صدای بلند و سرد اشکان در سالن پیچید. چشمانش هنوز بسته بود و مثل یک روبات بی‌جان سخن می‌گفت.

-اون جا همه چیز سیاه بود؛ آسمون و زمینی نداشت، دشت و رودخونه‌ای وجود نداشت. همه‌ش تهی بود! یه پسر شیش ساله بودم که تنها تفریح و سرگرمیش همون بازی با باد و آتیش بود. مدت‌ها رو به همین شکل سپری کردم؛ متوجه گذر زمان نمی‌شدم، روز و شبم یکی بود. اون قدر تمرین کردم که هیچ چیزی نمی‌تونست من رو شکست بده. تا این که یک روز همه چیز به آرومی سفید و رنگی شد و من توی یه اتاق ظاهر شدم.

راییکا: «تا همین جا کافیه!»

چشمان متعجب اشکان باز شد. در این اندیشه بود که چه اتفاقی افتاده است؟ راییکا به افرا نزدیک شد و روی موهایش دست کشید و سپس با یک حرکت تند تار مویی از او گرفت و محکم کشید که باعث شد افرا در دل آخی بگوید. به اشکان نزدیک شد و تار مویی نیز از او کند. و سپس به سمت کاسه رفت و تارها را در آن انداخت.

-تار موی فرزند الهه‌ی آتش و باد و تار موی فرزند طبیعت.

افرا لحظه‌ای دچار تردید شد که آیا درست شنیده‌است؟ او فرزند طبیعت بود؟ شاید به همین دلیل صدای جیغ گل‌ها را می‌شنید؛ شاید به همین دلیل بود که حیوانات با او سخن می‌گفتند؛ شاید جادوی سبز همان بود. صدای راییکا افکار او را برهم زد.

-نگهبان‌ها! اون‌ها رو ببرید!

همان لحظه چند عدد انسان سنگی وارد سالن شدند، هر سه نفرشان را گرفته و از دری در کنج اتاق خارج کردند. پس از آن که از آن جا بیرون آمدند، زبان‌هایشان آزاد و بدن‌هایشان قابل حرکت شده بود.

افرا گلایه و شهاب تقلا می‌کرد و اشکان با ابروانی در هم پیچیده، به دنبال راه چاره‌ای می‌گشت. سربازان آن‌ها را در مکانی تاریک پرت کردند و در را بستند و سپس صدای قدم‌هایشان شنیده شد که نشان می‌داد از آن جا دور شده‌اند.

شهاب: «ما کجاییم؟»

افرا نالید: «من هیچی نمی‌بینم!»

آتشی از دستان اشکان شعله کشید و به هوا پرواز کرد و درست مانند چراغی همه‌جا را روشن کرد و همان‌جا ثابت ماند.

آن‌ها در اتاقی خالی و سنگی نشستند. افرا به این فکر کرد که ممکن است تا ابد همان‌جا گرفتار شوند، آن قدر آن‌جا بمانند که از شدت تشنگی و گرسنگی از دنیا بروند. با این حال شاید شهاب و اشکان خوش شانس‌تر می‌بودند و راییکا بلایی سرشان نمی‌آورد؛ اما به احتمال زیاد او را مثل دختران دیگر آن قدر شکنجه می‌داد تا بمیرد.

به هر حال، راییکا آسمان‌ها را باز می‌کرد و چهار الهه را به اسارت می‌گرفت. قدرت‌هایشان را می‌گرفت و شکست‌ناپذیر می‌شد، به آسمان‌های دیگر حمله و آن‌ها را غارت می‌کرد. اگر تمام مردم سرزمینش را می‌کشت، چه؟ اگر سرزمین گل‌ها را به آتش می‌کشید، اگر سرزمین یخی را ذوب می‌کرد، اگر سرزمین ستارگان را نابود می‌کرد و اگر سرزمین ابرها را بخار می‌کرد، چه؟ اگر تمامی دوستان و نزدیکانش را به طرز وحشتناکی از بین می‌برد، چه؟ اگر جهان را از آن خود می‌کرد، چه؟ افرا سرش را به دیوار سرد و سنگی تکیه داد و چشمانش را بست. در ذهن خود راییکایی را می‌دید که به سرزمین گل‌ها حمله کرده، درختانی را می‌دید که آتش از آن‌ها زبانه می‌کشید. مردم با وحشت به این طرف و آن طرف می‌دویدند، عده‌ای با لباس‌های پاره که غرق در خون شده بود، روی زمین افتاده بودند و صدای خنده‌ی رعب‌انگیز راییکا مدام در میان داد و فریاد آنان گم می‌شد. جسد زنی که به پشت روی زمین افتاده بود، در نظرش آشنا آمد، به سمتش

رفت و شانه‌های آن زن چاق را که روسری‌اش باز شده و موهای حنایی‌رنگش با آسمان گلگون تشابه زیادی پیدا کرد بود را با زحمت برگرداند که به محض دیدن صورت غرق در خون آن زن، جیغی کشید و چند قدم عقب رفت. دستانش را که بر اثر برخورد با زن خونی شده بود، جلوی دهانش گرفت و در حالی که اشک‌های گرمش را بر روی گونه‌هایش احساس می‌کرد، دوباره به زن نزدیک شد. او گل‌بانو، همان زنی بود که در دوران کودکی‌اش، همچون مادر مهربانی شب‌ها بالای سرش می‌نشست و لالایی می‌خواند؛ همان کسی که وقتی افرا خواندن و نوشتن را یاد گرفت، برایش کادو گرفت؛ همان کسی که افرا تا چهارسالگی او را خاله‌ی خود می‌دانست، اگر چه واقعاً این‌طور نبود. افرا احساس می‌کرد دیگر تپش قلبش را احساس نمی‌کند، احساس می‌کرد نفسش دیگر بالا نمی‌آید. دستانش را دور گل‌بانو حلقه کرد و گریست و سپس با تمام وجود فریاد زد:

-راییکا، لعنت به تو! لعنت به تویی که یه ذره احساس توی اون قلب سنگیت نداری، لعنت به تویی که به هیچ‌کس جز خودت رحم نمی‌کنی...

سرش را در آغوش گل‌بانو فرو کرد و گریست؛ ولی هم‌چنان با خود تکرار می‌کرد:

-ازت نمی‌گذرم راییکا، زنده‌ت نمی‌ذارم.

شهاب:

-افرا، افرا! بیدار شو.

افرا تکانی خورد و چشم‌هایش را باز کرد؛ هنوز در زندان بودند. به شهاب که با نگرانی نگاهش می‌کرد، نگاهی انداخت. با یادآوری صحنه‌هایی که در خواب دیده بود، خودش

را در آغوش گرفت و چیزی نگذشت که چشمه‌ی اشک‌هایش شروع به جوشیدن کرد. زانوانش را در شکمش جمع کرد و سرش را روی آن‌ها گذاشت:

-من همه‌چیز رو خراب کردم!

شهاب گفت:

-خودت رو ناراحت نکن، همه‌مون مقصریم.

شانه‌های افرا به شدت تکان می‌خوردند و اشک‌هایش اول صورت و بعد پیراهنش را خیس می‌کردند که ناگهان دستی دورش حلقه شد و در جای نرمی فرو رفت. سرش را بالا آورد و با چشمان قهوه‌ای شهاب روبه‌رو شد، قلبش به شدت می‌تپید. لحظه‌ای چشمه‌ی اشک‌هایش خشکید؛ اما همین که شهاب گفت «آرام باش»، دوباره شروع به جوشیدن کرد. سرش را روی سینه شهاب گذاشت و چشمانش را بست. گریه‌اش بند آمده بود و آرامشی وصف‌ناپذیر وجودش را فرا گرفته بود. این دیگر چه احساسی بود؟ احساسی که تا به حال تجربه نکرده بود.

با صدای پای یک سرباز سنگی از این حال و هوا درآمد و از شهاب جدا شد که ناگهان چیزی به ذهنش رسید. به سرعت به سمت میله‌ها رفت و دست سرباز را گرفت.

سرباز به سمتش چرخید و خنثی، درست مثل یک روبات گفت:

-التماس نکن. من یک سنگم، مدت‌هاست که احساسی ندارم، به نتیجه‌ای نمی‌رسی.

-تو قبلاً پری بودی، درسته؟

-آره. تو از کجا می‌دونی؟

-توی کتاب‌هامون خوندم. راییکا پری‌ها رو به سنگ تبدیل می‌کرد. دوست داری دوباره

یه پری با احساس بشی؟

-نه. احساس خوب نیست. اون پری رو از بین می‌بره.

و سپس تصمیم گرفت دوباره حرکت کند که افرا او را محکم‌تر گرفت.

-صبر کن، صبر کن! نمی‌بره! اون یه چیز خوبه! مهربونی، محبت، عشق...

ناخودآگاه به شهاب فکر کرد و ضربان قلبش تندتر شد؛ این همان احساسی بود که

راییکا درباره‌ی آن صحبت می‌کرد، عشق!

با لحن آرامش‌بخشی ادامه داد:

-با همه‌ی این‌ها احساس خوشبختی می‌کنی، با همه‌ی این‌ها احساس شادی می‌کنی.

سرباز هم‌چنان خنثی گفت:

-چه فایده‌ای داره؟ من تا ابد سنگی می‌مونم.

-نمی‌مونی، من تو رو به یک پری واقعی تبدیل می‌کنم.

-نمی‌تونی. فکر کردی کی هستی؟ فرشته‌ی نجات؟

و بعد درست مثل یک روبات، برای مسخره کردن افرا به طرز عجیبی شروع به خندیدن

کرد:

-ها...ها...ها...

شهاب و اشکان به یکدیگر نگاه کردند.

افرا خود را نباخت:

-من فرزند طبیعتم، من یک‌بار به یک گل زندگی بخشیدم؛ پس اگه تونستم اون رو به

زندگی برگردوندم، تو رو هم می‌تونم.

-من باید برم.

-خواهش می‌کنم وایسا!

و بعد دستش را روی قلب سرباز گذاشت و چشمانش را بست؛ امیدوار بود بتواند این کار را انجام دهد.

زمزمه کرد:

-پری شو، مهربون شو، ای سنگ، آب شو! از توی اون جلد محکم و بی‌احساس بیرون بیا!

اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

سرباز «بی‌مزه» ای گفت و دست افرا را از روی سینه‌اش برداشت و شروع به حرکت کرد. افرا سرش را پایین انداخت؛ تنها امیدشان هم از بین رفته بود، آن‌ها تا ابد آن‌جا گیر افتاده بودند. به آرامی روی زمین نشست و آهی کشید که ناگهان متوجه نوری سبزرنگ شد که از بیرون سلول می‌آمد. چشمان خاکستری و بی‌روح سرباز، می‌درخشید. افرا و شهاب و حتی اشکان با تعجب خود را به میله‌ها چسبانند تا سرباز را ببینند. سنگ‌هایش ترک می‌خورد و از میان آن‌ها باریکه‌های سبز نور بیرون می‌آمد. کم‌کم تابش نور بیشتر و بیشتر شد به طوری که بچه‌ها مجبور شدند چشم‌هایشان را ببندند. نور کمتر و کمتر شد و سرانجام از بین رفت. بچه‌ها تقلا کردند تا سرباز را ببینند، او دوباره یک پری شده بود!

سرباز چند ثانیه با بهت به خود نگاه کرد، تجزیه و تحلیل اتفاقی که افتاده بود، برایش بسیار سخت بود. با تعجب برگشت و به آن‌ها خیره شد.

-تو من رو دوباره یک پری کردی!

و سپس کلیدی از جیبش درآورد و به سرعت در سلول را برای آن‌ها باز کرد. بچه‌ها بیرون آمدند که ناگهان صدای فریاد و بعد لرزش زمین شنیده شد. همه با تعجب چرخیدند. سربازان سنگی به سمتشان هجوم آورده بودند و قبل از آن‌که بچه‌ها به خودشان بیایند، هیکل سنگین ده نفر بر تنشان سنگینی کرد؛ دست شهاب به شدت درد می‌کرد و بینی اشکان هم با زمین اصابت کرده بود. افرا به یکی از سربازها لگدی زد و خود را بیرون کشاند. به دلیل مشتی که از یکی از آن‌ها خورده بود، صورتش به شدت درد می‌کرد. تا بتواند به خود بیاید، سرباز دیگری به او حمله کرد که ناگهان دستش کشیده و از آن‌جا دور شد. با تعجب به فرشته‌ی نجاتش خیره شد؛ او همان سربازی بود که به تازگی به یک فرشته مبدل شده بود. افرا در حالی که به سرعت می‌دوید و به دنبالش کشیده می‌شد، رویش را برگرداند و به شهاب نگاه کرد که در حال درگیری با سربازان راییکا بود؛ دو نفر هم دنبالش می‌کردند، افرا و سرباز به سمت چپ پیچیدند و تصویر شهاب در نظرش ناپدید شد. به سرعت می‌دویدند و از این راهرو به آن راهرو می‌رفتند. صدای فریاد مردان سنگی دیگری نیز شنیده شد. اکنون در راهروی قرمز رنگ به سر می‌بردند. سرباز در یکی از اتاق‌ها را باز کرد و هر دو به داخل آن هجوم بردند. اتاق نسبتاً خالی بود و چیزی جز یک صندلی در آن قرار نداشت.

سرباز: «الان در اتاق‌ها رو باز می‌کنن، باید قایم شیم.»

افرا با تعجب به دست خودش و سرباز نگاه کرد که در یکدیگر قفل شده بود. سریع دستش را بیرون کشید، به نامحرم دست زده بود! آن‌قدر دویده بودند که دیگر نفسش بالا نمی‌آمد؛ دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت. گلوی خشک شده بود و به شدت می‌سوخت. به آرامی به دیوار تکیه زد که از پشت زمین افتاد.

با صدای جیغ افرا، سرباز برگشت؛ اما افرا را ندید.

-کجایی؟

صدایی خفه شنیده شد: «اینجا!»

-کجا؟

چیزی نگذشت که افرا سرش را با تعجب از دیوار قرمز رنگ بیرون آورد: «پشت این دیوار، یک اتاقه! بدو بیا تو!»

سرباز دوید و از دیوار گذشت. آنجا اتاقی قرمز رنگ که فاقد هرگونه در و پنجره‌ای بود و تنها یک گوی بزرگ و عجیب وسط آن قرار داشت. صدای در اتاق آمد که به شدت باز شد و محکم به دیوار برخورد کرد. سرباز و افرا خود را پشت گوی پنهان کردند و با وحشت به صداهایی که از خارج از اتاق می‌آمد، گوش دادند.

صدای روبات مانند مردی در اتاق پیچید:

-فرمانده، زود بیاین بیرون! ملکه دوست ندارن کسی وارد اتاقشون بشه.

شخص دیگری با صدای کلفتی پاسخش را داد:

-آره! هنوز یادم نرفته که چه بلایی سر سعید آورد.

و سپس صدای قدم‌هایش شنیده شد و بعد هم در اتاق که محکم بسته شد.

افرا نفس حبس شده‌اش را بیرون داد. زیر لب گفت: «شانس آوردیم!»

و به سرباز لبخند زد:

-مرسی که نجاتم دادی.

به هر حال شما هم من رو یک پری کردید و به حالت اول برگردوندید؛ باید تلافی می‌کردم.

نگاهش به سمت گوی کشیده شد، بسیار گرم بود و حرارت زیادی از آن بیرون می‌آمد.

سرباز با بهت گفت:

-اوه! این گوی راییکاست!

-گوی؟

-آره، اون می‌تونه باهش خیلی چیزها رو ببینه. مطمئناً میاد سراغش تا جای من و تو رو پیدا کنه؛ باید فرار کنیم.

-اون سربازها چه‌طوری فهمیدن تو ما رو از زندان آزاد کردی؟

-جادو! تو زندان همیشه از جادو استفاده کرد و شما این کار رو انجام دادید؛ واسه همین بوقِ اتاقِ سربازها به صدا در اومد.

و بعد با احتیاط به دیوار نزدیک شد و از آن عبور کرد. چیزی نگذشت که صدایش به گوش رسید: «بیاین بیرون، خبری نیست».

افرا شروع به حرکت کرد که ناگهان دستش به چوبی خورد که کنار گوی قرار داشت. چوب روی زمین افتاد و از یک سر آن نور قرمزی بیرون آمد. افرا آن را برداشت؛ درباره چوب جادویی چیزهای زیادی خوانده بود. روی همه‌ب آن‌ها علامتی مثل پا قرار داشت که نشان جادو در آن سرزمین بود.

سرباز: «بیاین دیگه!»

افرا چوب را در دستش چرخاند و از دیوار عبور کرد.

-می‌تونیم با چوب جادویی فرار کنیم.

سرباز با تعجب گفت:

-تو... اون رو از کجا پیدا کردی؟

-توی همون اتاق بود.

-این چوبِ جادویی راییکاست؛ اون می‌تونه ما رو توی سرزمین‌های دیگه ظاهر کنه.

-اگه این جوریه پس چرا راییکا تا حالا توی آسمون شیشم مونده و سراغ سرزمین‌های دیگه نرفته؟

-اون توی آسمون شیشم اسیر شده! نمی‌تونه بیاد.

سپس با عجله گفت:

-زود باش دیگه! جادو کن!

-من که بلد نیستم.

-فقط چوب رو تو هوا تکون بده و هم‌زمان بهش دستور هم بده.

افرا طبق گفته‌ی سرباز، چوب را در هوا تکان داد و گفت: «ای چوب جادویی، من و...»

از سرباز پرسید: «اسمت چیه؟»

-بهرام.

خیلی خب! ای چوب جادویی، من و بهرام رو به آسمون چهارم ببر و درست جلوی شاه آتور ظاهر کن.

از چوبِ جادویی نور بسیاری بیرون زد و ناگهان همه چیز قرمز شد.

افرا

در قصر ظاهر شدیم؛ با تعجب اطرافم را از نظر گذراندم، ما در کتابخانه‌ی قصر بودیم. نگاهم را از کتاب‌ها و قفسه‌های گول مانند آنجا گرفتم که ناگهان متوجه شاه آتور شدم که به ما نگاه می‌کرد.

شاه: «پس شهاب...؟»

لبانم را مکیدم و به آرامی گفتم:

-راییکا اون‌ها رو گرفت.

نگران‌ش بودم؛ اگر راییکا بلایی سرش می‌آورد چه کار می‌کردم؟ بعد از این مدت هر چند کوتاه به او عادت کرده‌بودم، او بخشی از وجودم شده‌بود.

نگاه شاه رنگ غم گرفت.

بهرام با لحنی که سعی می‌کرد، امیدوار کننده باشد، تلاش در آن کرد که نور امید را در دل‌مان روشن کند:

-من مطمئنم راییکا کاری با اون‌ها نمی‌کنه.

شاه به من گفت: «این کیه؟»

-اون یکی از سربازهای راییکاست؛ یعنی بود. من اون رو پری کردم و با هم فرار کردیم.

-پس شهاب و اشکان چی؟

به کفش‌هایم نگاه کردم و با ناراحتی گفتم:

-گیر افتادن.

در تمامی این سفرها شهاب کنارم بود و حال جای خالی او به شدت احساس می‌شد.

و ناگهان متوجه شدم که هنوز شالی به سر ندارم. با وحشت اطرافم را نگاه کردم، خدا را شکر کسی به من نگاه نمی‌کرد؛ به غیر از بهرام! خدایا خودت ببخش!

نمی‌دانستم گیسوانم را با چه بیوشانم که ناگهان متوجه پیراهن لایه لایه‌ام شد. خم شدم و یکی از لایه‌های کلفتش را به دست گرفته و محکم پاره کردم و دور سرم بستم. متوجه لبخند بهرام از این حرکت شدم، با این حال اهمیتی ندادم و از شاه پرسیدم:

-حالا باید چی کار کنیم؟

-اون الهه‌ها رو از آسمون هفتم می‌دزده و قدرت‌هاشون رو می‌گیره.

بهرام: «و بعد شکست ناپذیر میشه.»

با عجز گفتم: «اما شهاب چی؟!»

شاه به من نگریست؛ لحن سوز بسیاری داشت. خودم هم از صدایم متعجب شدم. سعی کردم شهاب را از ذهنم پاک کنم و روی بحث متمرکز شوم.

صدایم را با خونسردی آمیختم و گفتم: «اون‌ها رو چه جوری نجات بدیم؟»

شاه آتور: «وقتی راییکا رو شکست دادیم، اون‌وقته که می‌تونیم شهاب و اشکان رو هم نجات بدیم، البته کار زیاد آسونی نیست.»

سپس رو به بهرام کرد و از او درباره‌ی راییکا و نیروی نظامی و حکومتش سوال کرد؛ من که وجود خود را در آن‌جا بی‌فایده می‌دیدم، به آرامی دور و از کتابخانه خارج شدم. راه اتاقم را بلد نبودم؛ این بار دیگر شهابی نبود که مرا به آن‌جا راهنمایی کند. آه کشیدم و به فرش کهکشان مانند زیر پایم خیره شدم؛ جای پا روی آن، برای مدت کوتاهی طلایی می‌شد.

خدمه‌ای به جلو پیش می‌رفت؛ بازویش را گرفتم و گفتم:

-ببخشید، میشه اتاقم رو بهم نشون بدید؟

خدمتکار که از حرکت ناگهانی من شوکه شده بود، لحظه‌ای با تعجب به من نگریست؛ اما به خود آمد و گفت:

-کدوم اتاق بانو؟

آه! به این قضیه فکر نکرده بودم. راست می‌گفت، کدام اتاق؟ جزئیات و طراحی داخلی آن را در ذهنم مجسم کردم و برایش شرح دادم.

خدمتکار لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس به سمت اتاق قدم برداشت.

او را دنبال کردم، تمامی دیوارها و تصاویر روی آن‌ها یادگاری از شهاب بودند و یاد او را در خاطرم زنده می‌کردند؛ کلافه سرم را به دو طرف تکان دادم که متوجه شدم خدمتکار جلوی اتاقی ایستاده است. در را باز کردم و با اتاقی از شیشه روبه‌رو شدم. همه‌ی وسایلیش از شیشه بود و تنها پتو بود که پارچه‌ای و سفیدرنگ بود.

-بانو ما بیشتر از ده تا اتاق صورتی داریم. من نمی‌دونم شما کدوم رو می‌گید؟ اگه میشه همین‌جا استراحت کنید.

-اما این‌جا خیلی عجیبه! چه‌طور می‌تونم بخوابم؟ اگه میشه یک اتاق ساده‌تر بهم بدین چشم.

سپس به سمت اتاق بعدی رفت و در آن را باز کرد؛ دیوارهایش آبی روشن و سقف و کف زمین نیز نیلی بودند.

-دستتون درد نکنه، همین خوبه.

وارد شدم و در اتاق را بستم. بدنم از ضرباتی که سربازان سنگی به آن وارد کرده بودند، درد می‌کرد و بسیار خسته بودم. به چوب دستی نگاه کردم، هنوز در دستانم بود. آن را فشردم که ناگهان چیزی به ذهنم رسید. از خوشحالی بالا پریدم و جیغ کشیدم؛ به وسیله‌ی آن چوب، می‌توانستم اشکان و شهاب را این‌جا ظاهر کنم، از این بهتر نمی‌شد. با هیجان چوب را تکان دادم و دستور دادم:

-ای چوب جادویی، شهاب و اشکان رو همین‌جا ظاهر کن!

الان دوباره شهاب را می‌بینم، خدایا شکر!

هیچ اتفاقی نیفتاد؛ حتی سر چوب هم نورانی و قرمز رنگ نشد. لبم را به دندان گرفتم و آه کشیدم.

با ناامیدی فکر کردم: «شاید این‌جا کار نمی‌کنه».

و کلافه پوفی کشیدم و چوب را روی دراور سفید رنگ انداختم و بعد از درآوردن آن روسری عجیب و غریب که زاده‌ی ذهن نسبتاً خلاق من بود، زیر پتو خزیدم. چرا این‌قدر به شهاب فکر می‌کردم؟ عشق بود؟ به ذهنم خطور کرد که شاید تمامی این احساساتم نسبت به او به این دلیل باشد که به او و حضورش عادت کرده‌ام؛ او همه‌جا کنار من بود؛ پس طبیعی‌ست که حال جای خالی او قلبم را به درد آورد؛ اما راییکا چه می‌گفت؟ در چشمانم عشق می‌دید؟ شاید دروغ گفته باشد، به هر حال او فرزند شیطان است و می‌تواند هر چیزی که دلش بخواهد بگوید. دوباره سرم را به طرفین تکان دادم و تمام تلاشم را کردم تا خود را از این افکار رهایی بخشم. پتو را روی سرم کشیدم و بعد از کلی کلنجار رفتن به خواب عمیقی فرو رفتم.

تکائی خوردم و چشمانم را باز کردم. خواب دیده بودم که راییکا شهاب را زنده زنده سوزانده است و گوشت تن او را به خورد من می‌دهد. با یادآوری صحنه‌های داخل خواب، چشمانم اشکی شد و دلم گرفت. دوری از او برایم غیرممکن بود؛ اگر راییکا شهاب را می‌کشت، چه خاکی بر سرم می‌ریختم؟ چشمم به گردنبندی خورد که شهاب برایم خریده بود. آن را اسیر مشتم کردم و فشردم و در دل از خدا خواهش کردم که او را سالم بازگرداند. بعد از مدت کوتاهی عبادت، هنگامی که دلم آرام گرفت، از تخت پایین آمدم و کمد لباس را باز کردم و پیراهنی طلایی به همراه یک شال سفید بیرون آوردم و به تن کردم. حوصله‌ی هیچ کاری را نداشتم؛ تصمیم گرفتم سراغ شاه بروم و جویای نقشه‌ای شوم که برای نجات شهاب و اشکان طراحی کرده بودند. از اتاق خارج شدم، راهرو خالی بود؛ کمی اطراف را گشتم و خانم مسن و قدبلندی را یافتم و از او خواستم که مرا به اتاق شاه ببرد. در این قصر، رفتن به مکانی که می‌خواستی، چه قدر سخت و طاقت فرسا بود. خدمتکار جلوی دری ایستاد و گفت:

-این‌جا اتاق شاهه.

و مثل این‌که کار مهمی داشته باشد، به سرعت از آن‌جا دور شد. با دستم، ضربه‌ای به در نواختم.

-داخل شو!

در را باز کردم؛ شاه پشت میز نشسته بود و با قلم روی کاغذ چیزی می‌نوشت.

-برای نجات شهاب و اشکان...

نگاهش را از کاغذ گرفت و به من چشم دوخت.

ادامه دادم:

-چی کار می‌خواین بکنین؟

-فعلاً داریم نیروهامون رو جمع‌آوری می‌کنیم تا از حمله‌ی راییکا به آسمون هفتم جلوگیری بشه.

-پس شهاب و اشکان چی میشن؟

-راییکا اگه به آسمون هفتم دسترسی پیدا کنه و الهه‌ها رو بگیره، می‌تونه خیلی کارها انجام بده و ما نباید بذاریم اون کار رو بکنه. اگه قدرت الهه‌ها برای اون بشه، نجات شهاب و اشکان هم غیرممکن میشه.

پاسخ سوالم را گرفته بودم. سری تکان دادم و از اتاق خارج شدم.

حوصله‌ام به شدت تحلیل رفته بود. اطرافم را نگاه کردم و تصمیم گرفتم که به کتابخانه بروم. از سربازی که از کنارم رد می‌شد، راه را پرسیدم و او نیز آن را نشانم داد. تشکری کردم و راه کتابخانه را در پیش گرفتم؛ آن‌جا آن‌قدر کتاب داشت که می‌توانست مرا برای مدتی طولانی سرگرم کند.

در کتابخانه را باز کردم و داخل شدم. پیرمرد همان‌جا نشسته بود و کتاب می‌خواند. سراغش رفتم و گفتم:

-سلام آقا.

کتاب را روی میز قرار داد و به من نگریست. ادامه دادم:

-من یک کتاب درباره‌ی فرزند طبیعت و جادوی سبز می‌خوام.

-کتاب شماره‌ی 971 این‌جا بیا.

کتابی پروازکنان به سمتان آمد و روی میز نشست، کوچک و کم‌برگ بود. آن را برداشتم، تشکر کردم و سپس به سمت میزی به راه افتادم و روی آن نشستم. تصویر جلد آن، درخت بزرگ و زیبایی را نشان می‌داد که تمام برگ‌هایش به رنگ قرمز بود و طراحی زیبا و منحصر به فردی داشت. در ذهنم نام کتاب را تکرار کردم: «فرزند طبیعت»

آن را ورق زدم و شروع به خواندن کردم:

«سال‌ها پیش، حتی پیش از آن‌که انسانی روی زمین متولد شود و زمانی که در آسمان‌ها پری‌ای زندگی نمی‌کرد؛ خداوند در زمین دانه‌ای کاشت و تصمیم گرفت آن را به‌عنوان اولین موجود زنده‌ی کل هستی پرورش دهد.

دانه آرام‌آرام رشد کرد و با گذشت زمان بزرگ و بزرگ‌تر شد. اوایل ساقه‌ای نحیف و جوان بود؛ اما بعدها درخت بزرگ و تنومندی ساخت. برگ‌هایش رشد کردند و هر چه زمان می‌گذشت، زیباتر و زیباتر می‌شدند؛ برگ‌هایش گلگون و حتی از ابریشم خالص نیز نرم‌تر بودند. خداوند نام زیباترین و اولین درخت جهان هستی و مخلوقش را 'افرا' گذاشت.»

دهانم باز شد؛ افرا! نام آن درخت افرا بود! با شوق و اشتیاق به همراه استرسی که در وجودم نفوذ می‌کرد، داستان را ادامه دادم.

«افرا در زمین و در جایی که حال آن را مثلث برمودا می‌نامند، زندگی می‌کرد؛ او به همراه زمین رشد نمود و بزرگ شد. میلیون‌ها سال گذشت، او به عنوان مادر تمام درختان جهان، مرکز زندگی هر درخت بود تا این‌که روزی به او خبر رسید که شیطان برای نابودی او می‌آید. با مرگ او، طبیعت در تمام جهان هستی پایان می‌یافت؛ او نیز دیگر پیر شده‌بود و توانایی مقابله با ابلیس را نداشت. این شد که از خداوند درخواست

کودکی کرد تا تمام نیروهایش را به او بیخشد تا در صورت مرگش، طبیعت پژمرده نشود. کودک را به آسمان پنجم فرستادند. او هم‌اکنون ناشناس است و همه از او به عنوان فرزند طبیعت یاد می‌کنند.»

هنوز تمام چیزهایی که فهمیده بودم را هضم نکرده بودم که ناگهان به چیزی به مراتب سنگین‌تر از آن برخوردیم که در ادامه‌ی متن نوشته شده بود.

«معجون رو سر بکش - حیدر»

جوهر آن خیس بود و نشان می‌داد تازه نوشته شده‌است. حیدر همان جادوگر زمینی

بود، این‌جا چه می‌کرد؟ منظورش از معجون چه بود؟ اصلاً معجون چه چیزی

می‌توانست باشد؟ ذهنم از سوال‌های نامربوط و بی‌پاسخ پر شده بود. از جا پریدم و به

سرعت از کتابخانه خارج شدم، باید حیدر را پیدا می‌کردم؛ اما مگر در این قصر بزرگ و

این سرزمین همیشه شب می‌توانستم؟ راه خروج را بلد بودم، به سرعت از قصر بیرون

آمدم و اطراف را نگاه کردم؛ او کجا می‌توانست باشد؟ همان لحظه چیز وحشتناکی به

ذهنم رسید. اگر او آن را نوشته و سپس با جادو به زمین بازگشته باشد، چه؟ اصلاً او

چه‌طور توانسته بود به این‌جا بازگردد درحالی که تبعید شده‌است؟ برای بار سوم در این

روز، سرم را به طرفین تکان دادم تا خود را از افکارم رهایی بخشم. هیچ راهی وجود

نداشت که بتوانم به وسیله‌ی آن به حیدر دسترسی پیدا کنم؛ اما به راستی منظور او از

معجون چه بود؟ او چه می‌دانست؟ اصلاً از کجا می‌دانست که من آن کتاب را

می‌خوانم؟ پیش‌گویی کرده بود؟ کلافه نفسم را بیرون دادم، آن‌جا چه خبر بود؟

شروع به قدم زدن در دهکده کردم و هم‌زمان اطرافم را از نظر گذراندم، با این‌حال باز هم

امکان این وجود داشت که حیدر در دهکده باشد.

به قدم‌هایم سرعت بخشیدم و سریع‌تر حرکت کردم؛ هیچ چیز خاصی در اطراف من

وجود نداشت. آن‌قدر پیش رفتم که دهکده را تا انتها رفتم و وارد جنگل وحش شدم؛

آنجا مرا یاد زمانی می‌انداخت که با شهاب به اینجا آمده بودم. با این‌که اتفاقات عجیبی افتاد؛ اما به من خیلی خوش گذشت. لبخند زدم، فکر کردن به شهاب مرا آرام می‌کرد.

به درختی نزدیک شدم و زیر آن نشستم. از زمانی که به یاد می‌آورم تنها بوده‌ام و در این مدت کوتاه، که شهاب با من بود، فضای آرام زندگی‌ام پرشور و نشاط شده بود؛ او چه قدر خوب بود! با احساس این‌که چیزی روی دستم راه می‌رود سرم را چرخاندم. کرم بنفشی روی دستم حرکت می‌کرد؛ هر کس چنین موجودی را می‌دید بدون شک چندشش می‌شد؛ اما من هیچ‌وقت چنین حسی به حشرات نداشته‌ام، فکر می‌کنم به فرزند طبیعت بودنم ربط داشته‌باشد؛ اما مگر آن تنها برای درختان نبود؟ البته در کتاب نوشته شده بود که با مرگ آن درخت، طبیعت پژمرده و سپس نابود می‌شد؛ خب، حیوانات هم عضوی از طبیعت به حساب می‌آیند. کرم از روی دستم پایین خزیده بود و در موازات آن حرکت می‌کرد. نگاهم را از او گرفتم و اطراف را نگاه کردم. تصمیم گرفتم به کنار برکه بروم و مدتی را هم کنار آن بنشینم و سپس بازگردم. از جایم بلند شدم و پس از تکاندن پشت پیراهنم، به سمت برکه رفتم و به انعکاس تصویر خودم در آب نگاه کردم، ماهی‌هایی که در آب بودند، آن را به لرزش در آورده بودند و این باعث شده بود که تصویرم مدام تکان بخورد و ناهماهنگ شود. متوجه مار سیاه و بزرگی شدم که بدن خیس و براق و پر از پولکش را روی چمن‌های بنفش می‌کشید و در فاصله‌ای نه‌چندان دور از من قرار داشت و زبان خود را در هوا تکان می‌داد. برعکس حشرات، از مارها به شدت وحشت داشتم؛ اما حال که می‌دانستم فرزند طبیعت هستم و او با من کاری ندارد، کمتر از او می‌ترسیدم. اولین بار بود که چنین مار بزرگ و ترسناکی می‌دیدم؛ ترس داشت. ای کاش شهاب این‌جا بود، هر چند که کار زیادی از او بر نمی‌آمد؛ اما لااقل پشتوانه و مایه‌ی آرامش من بود. مار چرخید و با چشمان زرد رنگش به من خیره شد و

همان‌طور که از هر مار دیگری انتظار داریم، هیس‌هیس کرد. شاید اگر به او دستور می‌دادم، داخل آب برمی‌گشت یا از آن‌جا دور می‌شد.

-خب مار، همین الان برگرد توی آب.

مار هیس‌هیس کرد و به من نزدیک شد، شاید اشتباه می‌کردم و ارتباط با حیوانات برایم میسر نبود؛ اوه خدایا! نباید این‌جا می‌آمدم، وای بر من! اگر مرا نیش بزند، چه؟ چند قدم عقب رفتم که پایم به تخته سنگی گیر کرد و زمین افتادم. آه خدایا! به فریادم برس! مار با حرکاتی نرم و مارپیچ مانند روی زمین می‌خزید و نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. اشکم در آمده بود، دوباره بلند شدم که ناگهان به طرفم خیز برداشت، گویا طعمه‌ی خود را آماده فرار می‌دید. چشمانم را محکم روی هم فشردم و منتظر نیش‌های زهرآگینش شدم تا پوستم را سوراخ و مرا نابود کند. در دل از شهاب خداحافظی کردم و آرزو کردم که از چنگال راییکا رهایی بخشد. هیچ اتفاقی نیفتاد؛ با تعجب چشمانم را باز کردم و به مار نگریستم.

او همان‌جا ایستاده و به من خیره شده بود. بی‌حرکت نگاهش کردم؛ هیس‌هیس کرد و داخل آب خزید. به آرامی نفسم را بیرون دادم.

-نزدیک بود!

بعد از آن اتفاقی که افتاده بود، تصمیم داشتم هر چه زودتر بازگردم تا دیگر با مار عجیب یا چیز دیگری مواجه نشوم. شروع به دویدن کردم و از جنگل خارج شدم. نفسم نیز دیگر بالا نمی‌آمد.

به سمت قصر قدم برداشتم؛ در دو طرفم خانه‌های زیادی دیده می‌شدند. چند بچه‌ی ده ساله دور سه عدد آفتاب‌پرست آبی جمع شده بودند و به آهنگ‌هایشان گوش می‌دادند.

آن‌ها آهنگی درباره‌ی مردی می‌خواندند که عاشق درخت‌ها بود. دو موش بزرگ با شیطنت می‌دویدند که با دیدن من روی دو پایشان ایستادند و تعظیم کردند. یک دختر بچه که از کنارم عبور می‌کرد با تعجب گفت:

-وای اون موش‌ها رو!

به آن دو لبخند زدم. یکی از آن دو موش گفت:

-خوشبختم بانوی من!

دختری که کنار من بود، خندید:

-چه قدر جیغ جیغ می‌کنن.

-تو گفتی جیغ جیغ؟ یعنی نشنیدی چیزی بگن؟

دخترک با تعجب گفت: «نه»!

رو به موش‌ها زمزمه کردم:

-می‌تونید برید.

من تا به حال به کسی چنین چیزی نگفته بودم؛ چنین جملاتی را اشراف‌زاده‌ها و پادشاه‌ها می‌گفتند؛ کسانی مانند شهاب. آه! دوباره یادش افتادم، یعنی الان چه می‌کند؟

موش‌ها هم‌زمان گفتند:

-چشم.

و دوان‌دوان از آن‌جا دور شدند؛ دختر نیز با رفتن آن‌ها از آن‌جا، پیش مادرش دوید. به سمت قصر قدم برداشتم. زنی جلوی در خانه‌اش ایستاده بود و معجونی نقره‌ای رنگ می‌فروخت که نور بسیاری از آن ساطع می‌شد. دلم می‌خواست یکی از آن‌ها را داشته

باشم؛ اما حیف که چیزی نداشتم تا بتوانم آن را بخرم. گرسنه بودم، مطمئناً در قصر چیزی پیدا می‌شد تا بخورم. دیگر به آن‌جا رسیده بودم. از دروازه‌ها عبور کردم و وارد قصر شدم که ناگهان به مانیا برخوردم.

-اوه، افرا تو این‌جایی؟

-سلام، تو این‌جا چی کار می‌کنی؟ فکر کردم برگشتی سرزمینت!

-نه، نرفته بودم، داشتم دنبال تو می‌گشتم. سربازها پشت قصر جمع شدن؛ باید بریم. و سپس دستم را گرفت و به خارج از قصر کشاند. لشکر بزرگی روبه‌رویم قرار داشت. در همان نگاه اول، بهرام را شناختم که در صف اول و کنار دیگر پادشاهان ایستاده بود، جای خالی شهاب را به شدت احساس می‌کردم. با مانیا وارد جمعیت شدیم و کنار آتوسا ایستادیم. او به من سلام داد و من نیز به او پاسخ دادم.

مردی فریاد زد:

-دست هم رو بگیرید.

دست مانیا و آتوسا را گرفتم و به جلو خیره شدم، ما جلوی دروازه‌های آسمان هفتم می‌رفتیم و اگر می‌توانستیم راییکا را شکست دهیم، شهاب و اشکان نیز آزاد می‌شدند. از شدت هیجان و اضطراب قلبم به شدت می‌تپید.

مانیا زمزمه کرد:

-این بزرگ‌ترین جنگ تاریخه.

به او نگاه کردم، با چشمان یخی‌رنگش به من زل زده بود.

گفتم:

-امیدوارم ما برنده بشیم.

ناگهان همه چیز طلایی شد، چشمانم را محکم به هم فشردم. نزدیک بود کور شوم! صدای زمزمه‌ی اطرافیانم، باعث شد که چشم‌هایم را باز کنم. ما درست جلوی دروازه‌های آسمان هفتم ایستاده بودیم و لشکر راییکا نیز روبه‌روی ما قرار داشت. خورشید در آسمان گرفته‌تر از همیشه به نظر می‌رسید؛ گویا او هم می‌دانست که چیز خوبی در انتظارمان نیست. آه خفه‌ای که از گلویمانیا خارج شد، باعث شد که نگاهم را از آسمان بگیرم و نگاهش کنم.

مانیا:

-اون... اون...

رد انگشت لرزانش را که گرفتم، نگاهم به کسی دوخته شد که به تازگی عشق او را در بند وجودم احساس می‌کردم و با شنیدن نامش، خون در رگ‌هایم جریان می‌گرفت و قلبم مانند قلب گنجشکی به تپش می‌افتاد.

نفسم به یک‌باره بند آمد، آن همه سر و صدا به یک‌باره قطع شده بود؛ دست‌های لرزانم را روی قلب درد کشیده‌ام گذاشتم. خدای من، آخر آن دیگر چه کاری است؟

صحنه‌ی روبه‌رویم تار شد، با پشت دست پرده‌ی اشک‌هایم را پاک کردم و سپس آن را محکم روی دهانم فشردم تا هق‌هقم را خفه کنم. احساس خفگی می‌کردم، حس می‌کردم میله‌هایی آهنین در گلویم فرو کرده‌اند. آخر چرا دل بستم؟ چرا خود را در برابر آن نگاه‌های مهربان و چهره‌ی معصوم باختم؟ چه طور شد که قلبم را به او هدیه دادم؟ چه طور این قدر احمق بودم؟

نگاهم تنها متوجه دو نفر شده بود که بی‌شرمانه، جلوی آن همه جمعیت یکدیگر را می‌بوسیدند.

«به سادگی دل باختم،

غافل از این‌که او از من عاشق‌تر بود.»

جانی در پاهایم نمانده بود، به آرامی روی زمین خاکی افتادم.

صدای مانیا در گوشم پیچید:

-افرا حالت خوبه؟

او را که اکنون خم شده بود و جلوی دیدم را می‌گرفت، بی‌هیچ حرفی کنار زدم. به همین راحتی شکست خوردم؛ با نفرت به راییکا خیره شدم؛ اما تصویر شهاب نفرت چشمانم را خنثی می‌کرد و قلبم را به درد می‌آورد.

«من دیگر مرده‌ای بیش نخواهم بود،

تو مرا شکاندی و حتی صدای جیغ دردمندم را هم نشنیدی.»

مانیا مدام شانه‌هایم را تکان می‌داد؛ نمی‌توانستم چشم‌هایم را از آن صحنه جدا کنم، گویا به آن دوخته شده بودند. اشک‌هایم بی‌محابا می‌ریختند و صورتم را خیس می‌کردند. می‌گویند گریه کردن آدم را سبک می‌کند؛ اما اشک‌های من تنها نمکی بر روی قلب زخم‌خورده‌ام بودند. اما خدایا، چرا؟ چرا راییکا؟ چرا دشمن؟ راست می‌گویند که دشمن دشمن من، دوست من است. چه‌طور توانست چنین کاری کند.

با کشیده‌ی محکمی که در گوشم نواخته شد، نفسم آزاد شد و قفسه‌ی سینه‌ام به آرامی بالا و پایین رفت. مانیا با ترس صورتم را قاب گرفت و گفت:

-افرا صدام رو می‌شنوی؟ حالت خوبه؟

آب دهانم را قورت و سرم را تکان دادم. مانیا و آنوسا، هر دو زیر بغلم را گرفتند و از روی زمین خاکی بلند کردند. دوباره به شهاب و راییکا نگاه کردم؛ شهاب سوار اسب شده بود؛ اما راییکا از دروازه‌ها عبور می‌کرد.

شخصی داد زد:

-اون داره میره توی آسمون هفتم باید جلوش رو بگیریم.

اشکان ناگهان دستش را بالا آورد و به سمت ما گرفت، طوفان سهمگینی وزید و مرا به راحتی در هوا بلند کرد، جیغ بلندی کشیدم که در فریاد بهرام گم شد:

-همه روی زمین دراز بکشید!

اسبی که در هوا بلند شده بود، در حالی که وحشیانه تکان می‌خورد و شیهه می‌کشید به من برخورد کرد که برای لحظه‌ای جیغم را خفه کرد و باعث شد از درد به خود بیچم. مانیا تصمیم داشت به سمتشان برف بفرستد که باد باعث شد به صورت خودش برگردد و او نیز به عقب پرتاب شود. با ترس به او نگاه کردم که ناگهان محکم به چیز سفتی خوردم؛ به یک درخت برخورد کرده بودم! تقلا کردم و شاخه‌ی آن درخت خشکیده را در دست گرفتم تا عقب‌تر نرم.

باد به شدت خود را به گونه‌هایم می‌کوبید و چشمانم را نیز مورد حمله قرار می‌داد. بیشتر سربازها کف زمین دراز کشیده بودند؛ اما اسب‌ها همه رم کرده و تعداد زیادی از آن‌ها به آسمان بلند شده بودند. انگشتانم یکی یکی از شاخه‌ی درخت جدا می‌شد، با آخرین زوری که در توان داشتم، خود را روی آن نگه داشتم که ناگهان طوفان قطع و من روی زمین افتادم. با این‌که فاصله‌ی شاخه تا زمین زیاد نبود؛ اما دست چپم به شدت درد گرفت.

در حالی که دستم را در آغوش گرفته بودم بلند شدم و از میان کسانی که روی زمین افتاده بودند و بعضی از آن‌ها ناله می‌کردند، گذشتم و خود را به بهرام و دیگر پادشاهان رساندم؛ چیزی سالم نمانده بود.

چشمم به شهاب خورد که با غرور روی اسبش نشسته بود؛ لبم را گاز گرفتم تا از ریزش اشک‌هایم جلوگیری کنم، آخر چرا عاشق راییکا شد؟

درمانده به سمتش قدم برداشتم و به لشکر راییکا نزدیک شدم. صدای فریاد بهرام در گوشم می‌پیچید:

-افرا! نرو!

اما دیگر برایم مهم نبود؛ تنها چیزی که می‌دیدم، خودم بودم و شهاب و فاصله‌ای که به نظر می‌آمد هزاران کیلومتر باشد. آرام آرام به لشکرشان نزدیک می‌شدم؛ عجیب بود که سربازان راییکا کاری به من نداشتند. از لشکر ما کسی جرأت نداشت نزدیک شود و مرا عقب بکشد. صدای فریاد پادشاه و سربازان از پشت سرم به گوش می‌رسید، حتی ذره‌ای برایم اهمیت نداشت که چه اتفاق دیگری می‌افتاد. خون در رگ‌هایم جریان پیدا کرده بود و از این رو تمام بدنم داغ شده بود؛ آتش خشم در وجودم زبانه می‌کشید و مرا کفتری‌تر می‌کرد. به لشکر شهاب نزدیک شده بودم. دست مشت شده‌ام را به طرفش گرفتم و به سمتش جیغ کشیدم:

-آخه چرا؟ چرا داری این کار رو می‌کنی؟

به سرعت از روی اسب پایین پرید و بازوی آسیب دیده‌ام را محکم گرفت و فشرد. چشمان قهوه‌ای رنگش مانند شمشیری وجودم را پاره می‌کرد و باعث شد که تمام شهامت‌م را در یک آن گم کنم. آرام آرام اشک‌هایم از پشت سد چشم‌هایم چکید و بیشتر

بیشتر شد، بلند گریه کردم و با چشمانی که حتی خودم هم اطمینان داشتم دل سنگ را آب می‌کند، به او نگریستم.

دهان باز کردم:

-شهاب، تو چت شده؟ چرا رفتی پیش راییکا؟ چرا به ما خیانت کردی؟

اخم کرد و با چیزی که محکم در سرم کوبید، مرا بی هوش کرد.

پشت سرم به شدت درد می‌کرد؛ ناله‌ای سر دادم و تکان خوردم. نمی‌دانستم روی زمین سنگی و یخ چه می‌کنم؟ چشمانم را باز کردم که حوادث گذشته به سرعت به ذهنم هجوم آوردند.

راییکا خنده‌ای سر داد:

-پس بالاخره به هوش اومدی.

به او نگاه کردم که روی پای شهاب نشسته و دستانش را دور او حلقه کرده بود. حالم اصلا خوب نبود. آخر چرا باید عشق من این‌گونه پایان می‌یافت؟ روی چهره‌ی راییکا دقیق شدم؛ آه! چه قدر زیبا بود، من در برابر او درست مثل خاک در مقابل طلا بودم. چشمان مشکی من، در برابر چشمان کشیده و قرمز رنگ او که با مژه‌های فر خورده و بلندی تزئین شده بودند، هیچ بود. عاشق چنین چهره‌ای نشدن، کار هر کسی نبود. سرم را میان دستانم پنهان کردم و فقط سعی کردم که این بغض لعنتی را کنترل کنم. با شنیدن صدای پچ‌پچ از میان انگشتانم، بیرون را نگاه کردم. دو مرد و دو زن گوشه‌ی اتاق ایستاده بودند و با یکدیگر صحبت می‌کردند. آن‌ها دیگر که بودند؟

متوجه شدم که راییکا حلقه‌ی دستانش را از دور شهاب باز کرد و از روی پای او بلند شد؛ همین حرکت کوچک هم قلبم را آرام کرد. دستم را از روی صورتم برداشتم و به راییکا چشم دوختم که به کاسه‌ای نزدیک می‌شد که محتویات داخل آن آبی و بنفش‌رنگ می‌شد.

لبخندی زد و گفت:

-معجون هم دیگه آماده‌ست، من دیگه شکست‌ناپذیر می‌شم.

نه، آن معجون حاوی قدرت چهار الهه بود و آن چهار نفر گوشه‌ی اتاق هم چهار الهه بودند. نباید اجازه می‌دادم آن معجون را بنوشد. با تمام توانم از روی زمین بلند شدم و به طرفش دویدم:

-نه! من نمی‌ذارم اون رو بخو...

محکم به چیزی برخورد کردم و زمین افتادم؛ چه اتفاقی افتاد؟ از جایم بلند شدم، راییکا مرا پشت دیوارهایی نامرئی، زندانی کرده بود.

لبخند خبیثانه‌ای زد و گفت:

-متاسفانه نمی‌تونم جلوی من رو بگیرم.

باید آن دیوار را از بین می‌بردم؛ باید از آن عبور می‌کردم، اما چه‌گونه؟ یکی از الهه‌های آن سر سالن فریاد زد:

-جادوی س...

راییکا دستش را بالا برد و دهان او را بست. منظورش جادوی سبز بود.

اما من نمی‌دانستم چه‌گونه با آن کار کنم؟ آخرین باری که از آن استفاده کردم، زمانی بود که سرباز سنگی را دوباره یک پری کردم. من فقط به او دستور دادم! راهش همین بود؛ لبخندی زدم و زمزمه کردم:

-ای دیوار نامرئی! بهت دستور میدم که از بین بری و خراب شی. دیوار نامرئی! خراب شو، همین حالا!

راییکا بلند و خشمگین گفت:

-کی جرأت کرد جادوی من رو از بین ببره؟!

پریدم و او را محکم هل دادم که باعث شد جیغی بزند و زمین بخورد. به سمت کاسه دویدم که ناگهان شهاب دستانش را دورم حلقه کرد و مرا همان‌جا نگه داشت. او مرا در آغوش گرفته بود؛ پاهایم کم کم شل شدند و مات به زمین خیره شدم، مغزم دیگر درست فرمان نمی‌داد، گویی به یک‌باره تمام مویرگ‌هایش از کار افتاده بودند و تنها چیزی که احساس می‌کردم، گرمای عشقی بود که مانند چشمه‌ای از درون قلبم می‌جوشید. ضربان قلبم به حدی بالا رفته بود که کوبشش را احساس می‌کردم. چشمانم را بستم و با لبخند محوی اجازه دادم که این حس لذت‌بخش در تمام وجودم سرازیر شود. حصار دستانش چه حس خوبی داشت.

صدای جیغ یکی از الهه‌ها مرا به خودم آورد:

-افرا، الان زمانش نیست؛ خودت رو نباز، ادامه بده.

سرم را چند بار تکان دادم؛ قلبم هنوز به شدت می‌تپید؛ نباید خودم را می‌باختم؛ من باید راییکا را شکست می‌دادم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت شهاب چرخیدم و نگاهش کردم که ناگهان از تعجب سر جای خود خشک شدم. چشمان شهاب قرمز بود، این تغییر رنگ از دور مشخص نبود؛ اما حال که فاصله‌مان مویی بیش نبود، به راحتی تغییر رنگ

آن را تشخیص می‌دادم. او طلسم شده بود! راییکا او را طلسم کرده بود؛ یعنی او با جادو زیر سلطه‌ی راییکا قرار گرفته بود. او خبیانت نکرده بود. انگار دنیا را به من داده بودند؛ اشک شوق در چشمانم حلقه زد؛ اما وقت نداشتم خوشحال شوم.

آرام گفتم: «ببخشید!»

و بعد با تمام توانم به او مشت و لگد زدم و در آخر دندان‌هایم را در دستش فرو کردم و او را عقب هل دادم و خود را از دست او آزاد کردم.

به سمت راییکا دویدم و قبل از آن که بتواند وردی بخواند، او را هل دادم و با ناخن‌هایم به صورتش چنگ انداختم و موهایش را کشیدم؛ او نیز کشیده‌ی محکمی به گوشم نواخت.

نباید خودم را گم می‌کردم، برای این کار وقت زیادی نداشتم. راییکا لگد محکمی به من زد که باعث شد پرت شوم و محکم به میزی بخورم که کاسه روی آن بود.

راییکا فریاد زد:

-اون معجون برای منه.

جرقه‌ای در ذهنم زده شد. معجون! معجون! نوشته‌ی حیدر، او پیش‌گویی کرده بود؛ من باید معجون را سر می‌کشیدم. به سرعت بلند شدم؛ شهاب و راییکا به سمتم می‌آمدند و اشکان، ترسناک‌تر از همیشه نیز وارد اتاق شده بود. کاسه را به دهانم نزدیک کردم که راییکا مرا هل داد؛ کاسه واژگون شد و من نیز با صورت محکم به زمین خوردم. کاسه درست کنار صورتم افتاد و شکست که باعث شد محتویات آن خالی شود و تکه‌ای از کاسه‌ی شکسته‌شده پیشانی‌ام را خراش بزرگی دهد.

راییکا خود را روی من انداخت و صورتم را هدف مشت‌های سنگینش قرار داد.

-دختره‌ی خیره‌سرا! این چه کاری بود کردی؟

شهاب و اشکان نیز به جانم افتاده بودند و مرا کتک می‌زدند. نفسم بند آمده بود، به خود می‌پیچیدم و سعی می‌کردم از حرکاتشان جلوگیری کنم. خون صورتم را قرمز کرده بود و چشمم نیز به دلیل مشتی که خورده بود، به شدت درد می‌کرد و نمی‌توانستم چیزی ببینم. این پایان راه من بود. آن‌ها مرا می‌کشتند. دیگر راه بازگشتی در کار نبود؛ مرگ در برابرم نشسته بود و نیشخند می‌زد. یاوه‌گویی‌های راییکا در نزدم مثل صدای یک جیرجیرک بود؛ به همان اندازه زیبا اما آزاردهنده؛ نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. داشتم جان می‌دادم. چه کسی فکرش را می‌کرد که در آخر زیر دستان کسی که عاشقانه دوستش داشتم جان بدهم؟ چشمانم را بستم، امیدی به زنده ماندن من نبود. این پایان دفتر زندگی من نبود. بدنم تقریباً بی حس شده بود، خدایا مرا زودتر رهایی ببخش! خواهش می‌کنم.

صدای مهربان اما جاافتاده‌ی پیرزنی را شنیدم:

-افرا!

چشم سالمم را به سختی باز کردم؛ چه کسی مرا صدا کرده بود؟

-افرا!

آن چهار الهه با وحشت به من نگاه می‌کردند، کار هیچ یک از آن‌ها نبود. ضربه‌ی محکمی به گونه‌ام خورد که باعث شد دوباره چشمم را ببندم.

-من در ذهن تو جای دارم!

فکر کردم:

-تو کی هستی؟

-من مادرت هستم افرا! قوی باش! تو نباید بمیری!

با لگدی محکمی که به شکم خورد، به خود پیچیدم.

-فقط تمرکز کن افرا!

حتی فکر کردن هم برایم طاقت فرسا شده بود. به سختی فکر کردم:

-منظورت چیه؟

جوابی از او نشنیدم. به چه چیزی فکر می‌کردم؟ مگر در آن موقعیت هم می‌توانستم فکر کنم؟ سرم گیج می‌رفت و حال تهوع داشتم.

فکر کردم:

-راییکا ای کاش نابود می‌شدی، ای کاش می‌سوختی و چیزی جز خاکستر ازت باقی نمی‌موند...

همه چیز تار و در نهایت تاریک شد.

تک تک سلول‌های بدنم می‌سوختند و درد می‌کردند؛ با هر نفسی که می‌کشیدم، این درد در سرتاسر بدنم می‌پیچید و ناله‌ام را در می‌آورد.

صدای متعجب کسی در گوشم پیچید:

-افرا! خوبی؟

چشم سالمم را باز کردم. جسم نیمه‌سوخته‌ی راییکا جلوی دیدم قرار داشت و شهاب نیز کنارم بود و دستم را گرفته بود. لبخند بزرگی بر لب داشت، لبخندی که پیشیمانی هم در آن موج می‌زد. لبخند بی‌جانی زد.

-من واقعا متاسفم! نمی‌خواستم تو رو بزخم؛ انگار یک پرده‌ی مشکی چشم‌هام رو پوشونده بود و من رو مجبور به کارهای وحشتناکی می‌کرد. وقتی به خودم اومدم، دیدم بالای سرتم و تو هم بی‌هوش شده بودی. راییکا هم مرده بود.

چه حس دلنشینی داشت چهره مهربان او!

چهار نفر بالای سرم آمدند.

یکی از آنها گفت:

-جادوی ما آماده است، بهتر است از او فاصله بگیرید. چون نیروی هر ذره‌ی آن، جانی دوباره به او می‌بخشد. تمام آن متعلق به اوست.

از چه حرف می‌زدند؟ شهاب دستم را رها کرد؛ دلم می‌خواست همان جا دستش را چنگ بزخم و عاشقانه در چشم‌های مهربانش خیره شوم و تک تک لحظاتی را که از او دور بودم با عشق پرکنم؛ اما ظاهراً کار آن الهه‌ها از این مهم‌تر بود. هر چهار نفر دست‌هایشان را بالا بردند و همزمان چیزهایی زمزمه کردند که بسیار آهنگین و دلنواز بود. چشمانم به آرامی بسته شد؛ اما هنوز هوشیار بودم، جان گرفتن تک تک اعضای آسیب‌دیده‌ی بدنم را احساس می‌کردم و دردم هر لحظه کم‌تر و کم‌تر می‌شد و لذت بسیاری وجودم را فرا می‌گرفت. تمام بدنم از نوک پا تا سر، به آرامی ترمیم یافت و خوب شد. هر دو چشمم را باز کردم و نشستم؛ مثل یک کودک پر از انرژی بودم.

اشکان از آن سر اتاق، در حالی که به زمین خیره شده بود، گفت:

-متاسفم که کتکتون زدم.

بر عکس شهاب، لحنش سوز نداشت. او همین بود، مرد سنگی! از میان الهه‌ها، زن و مردی به سمت اشکان دویدند و او را محکم در آغوش کشیدند.

با تعجب به شهاب نگاه کردم:

-چی شده؟

-اون پدرشه.

دهانم باز شد:

-باورم نمیشه!

زن و مردی که بالای سر من ایستاده بودند به یکدیگر لبخند زدند و به سمتشان قدم برداشتند. شهاب خود را به من نزدیک کرد و گفت:

-عالیجناب ارشنوس، پدر اشکانه. مادرش رو هم که دیگه باید بشناسی.

نمی‌توانستم از این چهره‌ی فریبنده دست بکشم. آرام گفتم:

-آره. بانو الیکا، خواهر راییکا!

ارشنوس گفت:

-زمان آن رسیده که از این‌جا برویم، زمان زیادی را این‌جا تلف کرده‌ایم.

به دنبال شهاب بلند شدم و کنار او ایستادم؛ همه کنار یکدیگر ایستادند و دست‌های هم را گرفتند. شهاب نیز دست من را فشرد، تک تک سلول‌های بدنم مور مور شد و لبخند پر رنگی زدم؛ او اکنون از آن من بود. ناگهان وحشتناک‌ترین افکار به من هجوم آوردند. اگر شهاب مرا دوست نداشت، چه؟ او هیچ‌گاه درباره‌ی احساس قلبی خود نسبت به من صحبت نکرده بود. اگر او با دختر دیگری ازدواج می‌کرد چه؟ سرم را به زیر انداختم و به دستم که در دست او قفل شده بود، خیره شدم. اگر او مرا دوست نداشت،

چگونه به زندگی خود ادامه می‌دادم؟ چشمانم پر از اشک شده بود، آن‌ها را محکم بستم که باعث شد دو قطره از آن، از میان پرده‌ی چشم‌هایم بلغزد و روی صورتم جاری شود.

همان لحظه بود که ورد توسط ارشنوس خوانده شد و ما در حیاط قصر ظاهر شدیم. مثل همیشه شب بود و آسمان با ستاره‌های ریز و درشت نقاشی شده بود. قفل دستانم را باز کردم و از شهاب فاصله گرفتم. او نیز به من نگاه کرد که به کفش‌هایم خیره شده بودم.

امیدوار بودم نتواند چشم‌های قرمز را ببیند. فریاد آتور هر هفت نفرمان را به خود آورد.

-چه طور جرأت کردی که برگردی؟

شهاب با تعجب پرسید:

چی شده؟

به سردی گفتم:

-یعنی یادت نمیاد؟

چهار الهه به یکدیگر نگاه کردند؛ حتی اشکان هم متعجب شده بود. مثل این که فقط من می‌دانستم چه خبر است!

آتور به سرعت خود را به شهاب رساند و او را محکم گرفت. از میان دندان‌های قفل شده‌اش گفت:

-من برای تو چی کم گذاشتم؟ چه طور تونستی به دین و سرزمینت خیانت کنی؟

-من نمی‌فهمم چی می‌گید پدر؟

کار داشت به جاهای باریک می‌کشید. خود را میان آن دو قرار دادم و گفتم:

-خواهش می‌کنم یک لحظه صبر کنید!

اول به آتور و بعد به شهاب نگاه کردم. ادامه دادم:

-همه چیز رو توضیح میدم.

آتور که سعی می‌کرد بر خود مسلط شود، گفت:

-چه طور می‌تونی روی گناهِش سرپوش بذاری؟

یکی از سربازان که پشت سر آتور ایستاده بود، فریاد زد:

-ما همه مون دیدیم که تو داشتی راییکا رو می‌بوسیدی.

شهاب اخم کرد:

-چه طور جرأت می‌کنی با من این جور صحبت کنی؟ این حرف‌ها چیه؟

بلند گفتم:

-تو رو خدا ساکت باشید!

شهاب خشمگین به من نگاه کرد که دلم لرزاند. «خواهش می‌کنم به من این گونه نگاه

نکن!» نگاهم را از او گرفتم و شمرده شمرده همه چیز را برای آتور شرح دادم:

-راییکا، شهاب رو طلسم کرده بوده، اشکان رو هم همین‌طور.

اشکان قدمی به جلو برداشت و به هر سه تایمان نزدیک شد. ادامه دادم:

-من این رو از چشم‌های شهاب فهمیدم؛ اون‌ها قرمز شده بودند.

به شهاب نگاه کردم، دیگر خشمگین نبود. با آرامش گفتم:

-اشکان و شهاب هیچی یادشون نمیاد، چون زیر سلطه‌ی راییکا قرار داشتن و وقتی من اون رو کشتم، اون‌ها هم آزاد شدن.

بهرام به سمتمان دوید و با تعجب گفت:

-تو راییکا رو کشتی؟ یعنی می‌خوای بگی اون مرده؟

از میان چهار الهه، بانویی با جامه‌ی آبی و چهره‌ای نورانی بیرون آمد:

-آری! او جیغ زد و آتش گرفت.

آتور:

-شما کی هستید بانو؟

زن لبخند زد و گفت:

-آناهیتا هستم.

خدای من! او الهه‌ی آب بود!

آتور و بقیه‌ی سربازان تعظیم کردند.

شهاب:

-ببخشید پدر؛ ولی من با افرا کار دارم. باید باهاش صحبت کنم.

آتور به ما نگاه کرد:

-می‌تونید برید.

شهاب دستانم را گرفت و مرا از جمع دور کرد. به او نگاه کردم:

-می‌خواستی چی بگی؟

-وایسا کامل دور شیم.

به چپ پیچید. زیر پایمان را علفهای خیس پر کرده بودند و درختان زیادی آن اطراف روییده بودند. از جمع فاصله زیادی پیدا کرده بودیم، هیچ کس آن اطراف نبود.
گفتم:

-خب، چی می‌خواستی بگی؟

ایستاد و بازوانم را در دستانش گرفت. چهره‌اش مصمم بود و کاملاً واضح بود که می‌خواهد چیزی بگوید. صورتم را برانداز کرد و بعد از مکثی طولانی، آرام گفت:

-با من ازدواج می‌کنی؟

دهانم باز شد و نفس‌هایم به شماره افتاد؛ حتماً اشتباه شنیده بودم.

-چی؟

با تردید گفت:

-با من ازدواج می‌کنی؟

نمی‌دانستم چه بگویم. گریه‌ام گرفته بود، او هم مرا دوست داشت، اشک شوق در چشمانم حلقه زد. اشک‌هایم را پاک کرد:

-خوشبخت می‌کنم.

لال شده بودم. آیا می‌توانست عشق را از چشمانم بخواند؟ نمی‌دید عشق دارد بیداد می‌کند؟ لبخند از روی لبانش پاک شد و نگاهش را از من گرفت. دیگر جای تعلل نبود. دهان باز کردم و تقریباً جیغ کشیدم:

-معلومه که قبول می‌کنم.

تمام بدنم را شور و حرارتی پر کرده بود، خندید و مرا در آغوش گرفت؛ آرامشی پایان‌ناپذیر تمام وجودم را فرا گرفت. سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و آرام گفتم:
-دوستت دارم.

«این همه عشق که می‌گویند، همین است!»

شور تنفس هوای تو و طعم شیرین بوسه‌هایت.»

با لبخند از یکدیگر جدا شدیم؛ با لذت به صورتش نگاه کردم. دستم را گرفت و گفت:
-بریم به پدر خبر بدیم.

آن قدر خوشحال بودم که نمی‌دانستم چه بگویم. با قدم‌هایی که از سر شوق و هیجان من بی‌تاب شده بودند و با رقص این طرف و آن طرف می‌دویدند، با او هم قدم شدم.
شهاب خندید:

-چه خبره؟

خنده‌هایش چه قدر دلنشین بود، با خوشحالی به او نگاه کردم و چیزی نگفتم. از محوطه‌ی چمن‌کاری شده بیرون آمدیم و وارد حیاط قصر شدیم. پرندگان آواز می‌خواندند و یکدیگر را دنبال می‌کردند؛ آن‌ها نیز خوشحال بودند. سربازهایی که جلوی در قصر ایستاده بودند، از دیدن دستان قفل‌شده و چهره‌ی شاداب ما، به یکدیگر نگاه کردند و چیزی گفتند. پله‌ها را طی کردیم و وارد قصر شدیم. حضور او کنار من به روحیه‌ام می‌افزود و مرا پرجنب و جوش می‌کرد. اتاق پادشاه در طبقه‌ی دوم بود. راهرو را طی کردیم تا به چهارراهی رسیدیم که وسط آن، پله‌هایی مارپیچ قرار داشت که به طبقه‌ی دوم منتهی می‌شد.

خدمه‌ای که از کنار ما عبور می‌کرد، اول به من و سپس به شهاب خیره شد و در گوش زنی که کنار او ایستاده بود، چیزی گفت. زن نیز با شک به او پاسخ داد. در حالی که سعی می‌کردم هیجانم را کنترل کنم تا مضحک‌های خدمتکاران نشوم، پله‌ها را آرام آرام و شمرده شمرده بالا رفتم. فقط فکر کردن به این موضوع که شهاب همسر آینده‌ام شود، دلم را آب می‌کرد و قلبم را برای بار هزارم می‌لرزاند. از احساس شهاب خبری نداشتم؛ آیا او نیز به اندازه‌ی من هیجان‌زده بود؟ مدام فشار دستانش را بیشتر می‌کرد و نگاهش را به صورتم می‌دوخت که برایم قوت قلب می‌شد. پله‌ها را بالا رفتیم و پس از طی کردن مسافتی نسبتاً طولانی در راهرو، به اتاق شاه رسیدیم. ضربان قلبم شدت یافته بود و استرس داشتم، واکنش شاه چه می‌توانست باشد؟

شهاب در زد و به دنبال آن صدای شاه شنیده شد.

-می‌تونید بیاید تو.

شهاب در را باز و سپس به من اشاره کرد که داخل شوم. پاهایم داخل اتاق کشیده شدند و شهاب نیز وارد شد. شاه روی دیواری با ستاره‌های زنده دست می‌کشید و ستاره‌ها را تکان می‌داد. در مدرسه، در این باره زیاد خوانده‌بودم. شاه می‌توانست ستاره‌ها را تکان دهد و منظومه‌ی شمسی را نیز او اداره می‌کرد.

شهاب گفت:

-پدر...

شاه نگاهش را از ستاره‌ها گرفت و به ما نگاه کرد.

شهاب ادامه داد:

-من همسر آینده‌ام رو انتخاب کردم.

آتور به من نگاه کرد و نزدیک شد. سپس به شهاب چشم دوخت و با لبخند گفت:
-تبریک میگم.

من نیز لبخند زدم. حال ازدواج من با شهاب قطعی شده بود. شاه ادامه داد:
-باید هر چه زودتر مراسم رو برگزار کنیم.

و سپس انگشت اشاره اش را روی پیشانی اش گذاشت و آرام گفت:
-حیدر!

من و شهاب به یکدیگر نگاه کردیم که ناگهان در باز و حیدر وارد اتاق شد که باعث شد
دهان من نیز باز شود. او این جا چه می کرد؟ با تعجب گفتم:

-تو اون نامه رو برای من نوشته بودی؟

شهاب: «کدوم نامه؟»

چشمان حیدر می درخشید: «آره. شنیدم که راییکا رو شکست دادی.»

گفتم: «آره، اما معجون رو نخوردم.»

-پس چه جوری تونستی...؟

-خودم هم دقیق نمی دونم. فقط دستور دادم.

حیدر مرا برانداز کرد و گفت:

-می فهمم! نیروی سبز دورت رو احاطه کرده!

آتور و شهاب، به همراه خودم، به بدنم نگاه کردیم؛ چیزی نبود.

حیدر دوباره بدخلق شد و گفت:

- شما نمی‌تونید اون رو ببینید؛ چون من جادوگرم می‌تونم ببینم.

پرسیدم: «چه طور تونستی برگردی این‌جا؟ مگه تبعید نشده بودی؟»

- همیشه جادویی وجود داره که بتونم باهاش هرجایی که دلم بخواد برم.

شهاب به حرف آمد:

- ولی تو قانون رو زیر پا گذاشتی.

حیدر: «و عالیجناب هم من رو بخشیدن.»

شهاب به سمت آتور چرخید:

- شما اون رو بخشیدین؟ اما اون کارهای خطرناکی کرده بود.

- هر کسی جایز الخطاست.

شهاب دیگر چیزی نگفت. شاه رو به حیدر ادامه داد:

- شما می‌تونید برید.

- پس چرا من رو صدا زدید؟

- اسم پیشکار من هم حیدره، می‌خواستم به اون فکر کنم که تصویر تو جلوی چشم

اومد.

حیدر در را باز کرد و به من و شهاب گفت:

- در هر صورت تبریک میگم.

با تعجب گفتم:

- تو از کجا می‌دونی...

-من یک جادوگرم.

و با این حرف در را بست. جادوگرها عجیبند! آتور دوباره دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و زمزمه کرد: «حیدر»!

مدت زیادی نگذشت که مردی کوتاه قد و لاغر وارد اتاق شد.

-عالیجناب امری داشتند؟

-پس فردا عروسیِ پسر مه. ازت می‌خوام یک مراسم خوب تدارک ببینی و همه رو هم دعوت کنی، عوام هم باید در این جشن حضور داشته باشن. از هر شش آسمون. کوتوله‌ها رو جا نندازی!

-نه عالیجناب! این بهترین مجلسی میشه که شما به چشم خودتون دیدید.

سپس رو به شهاب چرخید و تعظیم کرد: «تبریک میگم عالیجناب».

شهاب لبخند زد: «ممنونم پیشکار».

مرد کوتاه‌قد به من نگاه کرد و گفت:

-شما باید همسر ایشون باشید، بهتون تبریک میگم بانو.

لبخند زدم؛ اما نمی‌دانستم چه بگویم. همان چیزی که شهاب گفته بود را تکرار کردم:

-ممنونم آقا!

پیشکار که از اتاق بیرون رفت، شهاب نیز از پدرش تشکر کرد و مرا از اتاق بیرون کشاند.

معددهام می‌سوخت.

-گشمنه.

خندید و گفت:

-پس بیا بریم تو اتاقم، اون جا برامون غذا میارن.

چه قدر مهربان بود، چه قدر دوست داشتنی بود. خدایا! واقعا نمی دانم چه گونه از این لحظاتی که به من عطا کرده ای، قدردانی بکنم. اتاق شهاب در طبقه دوم بود. در راهرو پیش رفتیم و سپس در راهروی دیگری پیچیدیم. شهاب جلوی دری سفیدرنگ ایستاد و آن را باز کرد. سپس کنار رفت تا من اول وارد شوم. «این مهربانی هایت بالاخره روزی مرا دیوانه خواهند کرد».

اتاق را از نظر گذراندم، آخرین بار در آغوش شهاب این جا ظاهر شده بودم. حتی فکر کردن به آن که چه قدر خجالت کشیده بودم، مرا به خنده وا می داشت. صدای بسته شدن در اتاق را شنیدم و ناگهان دو دست دورم حلقه شدند و من در جایی نرم فرو رفتم. به دنبال ضربان قلبم که دوباره بالا رفت، لذتی تمام نشدنی وجودم را فرا گرفت. شهاب سرم را بوسید. چشمانم را بستم و سرم را به شانه اش تکیه دادم.

«این روزها حسی دارم آمیخته با دلتنگی؛

کم می آورم، بازوانی می خواهم که تنگ در برم بگیرند؛ اما نه هر بازوانی،

فقط حصار آغوش تو!»!

زمزمه اش را شنیدم.

-دوستت دارم.

و این بار تنها لبخندم بود که می توانست عمق احساس من را نمایان کند. زمزمه کردم:

-من هم همین طور.

حصار دستانش محکم‌تر شد.

«تمام طعم لذت با تو معنی می‌شود،

وقتی تعبیر عسل‌ترین رویا آغوش تو باشد!»!

شهاب گفت:

-هنوز هم گذشته؟

خندیدم:

-فقط کافیه تو رو ببینم که هر چی یادم بود، فراموشم بشه.

دستانش را برداشت و من نیز چشمانم را باز کردم و به سمتش چرخیدم. این مرد هم

اکنون از آن من بود و هیچ چیز نمی‌توانست او را از من جدا کند.

شهاب دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت:

-غذا بیارید، برای دو نفر!

به سمت تخت رفتم و روی آن نشستم و به شهاب خیره شدم. دستش را از روی

پیشانی‌اش برداشت و روی صندلی کنار میز نشست:

-الان غذا میارن.

روی تخت دراز کشیدم و چیزی نگفتم.

شهاب هم از روی صندلی بلند شد و سمت کتابخانه‌اش رفت. خواب‌آلود بودم؛ چشمانم

را بستم و بعد از این‌که روی تخت غلتی زدم، به خواب رفتم.

-افرا، افرا؟

چه حس خوبی داشت چشمانت را ببندی و با دلنشین‌ترین نوای زندگی‌ات از خواب بیدار شوی. دستش را که روی گونه‌ام نشسته بود، گرفتم و لبخند زدم. دستش را روی صورتم کشید. صدایش را شنیدم:

-غذا آوردن. پاشو.

چشمانم را باز و به او نگاه کردم، نمی‌توانستم از این چهره دل بکنم. از این لبخندها، از این چشم‌های مهربان. از روی تخت بلند شد و من نیز به سرعت سر جایم نشستم. غذا روی میز چیده شده بود.

-چه قدر خوابیدم؟

-خیلی نشده.

چشم‌هایم را پاک کردم و از روی تخت بلند شدم و روی یکی از پنج صندلی که میز را احاطه کرده بودند، نشستم. شهاب نیز روبه‌رویم نشست. بشقاب برداشتم و برای خودم غذا کشیدم، می‌خواستم آن را جلوی خودم بگذارم که تغییر عقیده دادم و جلوی شهاب گذاشتم.

-بفرما بخور!

خندید و برایم غذا کشید و بشقاب را جلویم گذاشت؛ این کارهایش دلم را می‌لرزاند. چه قدر طول می‌کشید تا به او عادت کنم و قلبم چنین تاپ تاپ صدا ندهد؟ چه قدر طول می‌کشید تا با هر خنده‌اش مست و حیران نشوم؟ در حضور او غذا از گلویم پایین نمی‌رفت، نمی‌توانستم باور کنم که او به من تعلق دارد و من به او. تنها چند شب دیگر

مانده بود تا برای همیشه زن و شوهر شویم. زندگی مشترک برایم معنای تازه‌ای پیدا کرده بود.

-چرا غذا نمی‌خوری؟

به غذایم نگاه کردم؛ مقدار کمی از آن را خورده بودم و قاشقم را در هوا معلق نگه داشته بودم.

-می‌خورم.

و بعد چند قاشق دیگر در دهانم گذاشتم و آن را تمام کردم. شهاب مشغول خوردن بود. دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و به او نگاه کردم. نگاهش را از غذا گرفت و چشمانش را به من دوخت و خندید.

-چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟

طره‌ای از گیسوانم را که جلوی دیدم را گرفته بود، کنار زدم و گفتم:
چون دوستت دارم.

به غذای نیمه تمامش نگاهی انداخت و گفت:

-میای بریم تو باغ؟

-باغ؟

از روی صندلی بلند شد:

-آره.

-پس میشه بریم سرزمین گل‌ها؟

-ولی این جا هم کلی جنگل و باغ داره.

-نه. دلم برای سرلک تنگ شده، دوست دارم یک بار دیگه توی همون جنگل برم و راستاً رو ببینم؛ دریاچه‌ی لرزونک رو هم بهت نشون بدم.

-مگه اون‌ها تو آسمون هفتم نبودن؟

از روی صندلی بلند شدم و کنارش ایستادم.

-من هم همین‌جوری فکر می‌کردم؛ اما ظاهراً یکیشون توی سرزمین گل‌هاست.
دستم را گرفت:

-پس بریم آسمون پنجم، جایی که من تو رو برای اولین بار اون جا دیدم.

سرم را به بازویش تیکه دادم و چیزی نگفتم. باز هم آرامش بود که به وجودم تزریق می‌شد. کلمات را زمزمه کرد و بعد هر دو غیب شدیم.

این جا آسمان پنجم بود، زادگاه من! کنار کلبه ظاهر شده بودیم. دستم را از دستش بیرون کشیدم و به سمت کلبه دویدم.

-سرلک، سرلک! من برگشتم.

در کلبه را باز کردم، سرلک روی تخت خوابش برده بود. چه قدر دلم برایش تنگ شده بود! او را محکم در آغوشم فشردم. صدای جیغش شنیده شد:

-آهای ولم کن!

با خنده او را از خود جدا کردم. با تعجب جیغ کشید:

-افرا تویی؟ چرا این قدر دیر اومدی؟ نگرانت شده بودم. خجالت نمی‌کشی من رو این جا تنها گذاشتی؟

باز هم غرغر می‌کرد. صدای شهاب را از پشت سرم شنیدم:

-این جا چه خبره؟

سرلک از بالای شانهام نگاهی به شهاب انداخت و به سمت او پرواز کرد.

-تو همون بودی که افرا رو بردی. کجا بردیش، ها؟

به سمت آن دو رفتم. با خوشحالی گفتم:

-سرلک باورت نمیشه، من راییکا رو شکست دادم. اون رو کشتم.

به سمت من برگشت. با تمسخر گفت:

-تو همونی نبودی که شب‌ها با چراغ روشن می‌خوابیدی؟

شهاب خندید و ابروهای من هم بالا رفتند. با اعتراض گفتم:

-اون موقع ده سالم بود!

سرلک نیشخندی زد و روی میز نشست:

-در هر صورت دختری که من می‌شناختم، کسی نبود که بتونه راییکا رو شکست بده.

شهاب کنارم ایستاد:

-افرا راییکا رو شکست داده؛ دروغ نمی‌گه.

سرلک به من نگاه کرد و چیزی نگفت. به شهاب نگاه کردم و گفتم:

-راستش سرلک، فردا شب عروسیمه.

با چشمانی گرد شده، نگاهم کرد:

-با کی؟

به شهاب نگاه کردم، سرلک هم با تعجب به شهاب نگاه کرد:

-منظورت اینه که می‌خوای با...؟

مکثی کرد و ادامه داد:

-یعنی دیگه این جا نمی‌مونی؟

-نه، باید برگردم آسمون چهارم.

-یعنی من این جا تنهایی زندگی کنم؟

-نه، نه! می‌خوام تو رو هم با خودم ببرم. تو هم باید با من بیای.

پرواز کرد و به سمتمان تا آمد:

-پس منتظر چی وایسادی؟ بدوین بریم.

خندیدم:

-می‌خوام سرزمینمون رو به شهاب نشون بدم؛ حالا نمیریم.

سرلک: «اسمت شهابه؟ گفته باشما با افرا بدرفتاری کنی با خودم طرفی!»

شهاب خندید. چه قدر خوش خنده شده بود. سرلک به سرعت از پنجره‌ی کلبه بیرون رفت.

داد زدم:

-کجا داری میری؟

صدای جیغش رو شنیدم:

-می‌خوام قیافه‌ی پسر عموهام رو ببینم وقتی می‌فهمن قراره برم آسمون پنجم.
و سپس صدای خنده‌اش شنیده شد. شهاب دستش را پشتش گذاشت و گفت:
-خب، ما کجا میریم؟

-میریم تو جنگل. می‌خوام راستا رو بهت نشون بدم.

و سپس دستم را دور بازویش حلقه کردم و از کلبه بیرون آمدم. به جنگل اشاره کردم:
-اونجا!

با هم وارد جنگل شدیم. اطرافم را نگاه کردم. دلم برای راستا تنگ شده بود.

شهاب: «درباره‌ی راستا زیاد خوندم، چه جوری می‌خوای پیداش کنی؟»
-نمی‌دونم.

و سپس فریاد زدم: «راستا! راستا! بیا این‌جا!»

سکوت جنگل را در برگرفت. به یکدیگر نگاه کردیم. پیشنهاد دادم:

-نظرت چیه بریم دریاچه رو ببینیم؟ شاید اون اطراف باشه.

با سر حرفم را تایید کرد. به سمت جایی رفتم که آخرین بار راستا من را برده بود. هوا گرم بود و نور خورشید از میان شاخه‌ی درختان می‌تابید و جنگل را روشن می‌کرد. هر ازگاهی نگاهم روی حیوانات کوچک و بزرگی می‌افتاد که از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند و یا روی زمین می‌دویدند. چمن‌های زیر پایم خیس بودند و بوی گل فضا را پر کرده بود. با شهاب پا به پای یکدیگر قدم برمی‌داشتیم و در جنگل پیش می‌رفتیم. صدایی جیغ مانند اما آرام پرنده‌ای در بالای سرم، باعث شد بالا را نگاه کنم. پرنده‌ی

بزرگی بود و پره‌های بلندی داشت. شهاب نیز به آن نگاه می‌کرد. پرنده در هوا چرخ می‌زد و روبه‌رویمان نشست. شهاب اول به من نگاه کرد و بعد به پرنده.
آرام گفت:

-این مرتاسه، یه پرنده‌ی افسانه‌ایه.

به چشمان قهوه‌ای رنگش که همیشه مرا بی‌تاب می‌کردند، خیره شدم:
خب؟

پرنده پره‌های سرخابی رنگش را از هم باز و سپس تعظیم کرد.

خم شدم و روی سر مرتاس دست کشیدم. مرتاس نوک سفیدرنگش را باز و جیک جیک کرد که تقریباً خیلی بلند بود. شهاب دستم را گرفت و من دوباره به او لبخند زدم و باز هم خدا را شکر کردم که چنین هدیه‌ی بزرگی به من عطا کرده است. پرنده پرواز کرد و هم‌زمان به سمت ما جیغ کشید.

نگاهم را از شهاب گرفتم:

-فکر کنم می‌خواد یه چیزی رو بهمون نشون بده.

او را دنبال کردیم. آرام و در فاصله‌ای نه چندان دور از ما پرواز می‌کرد و هر ازگاهی جیغ کوتاهی هم می‌کشید. دست شهاب را فشردم، او به من آرامش می‌داد. پرسیدم:

-به نظرت چی می‌خواد؟

بعد از مکث کوتاهی صدای دلپذیرش را شنیدم.

-شاید به کمک نیاز داره.

به شاخه‌ای نگاه کردم که روی آن پرنده‌ی توپ‌مانند و کوچکی نشسته بود و با چشم‌های درشتش به ما نگاه می‌کرد. جیغ مرتاس مرا به خود آورد، سرم را چرخاندم و به او نگاه کردم. ظاهراً از ما می‌خواست که سریع‌تر راه برویم. قدم‌هایمان را تندتر کردیم، از دور چشمم به سنگی خورد که پشت آن دریاچه‌ی لرزانک را دیده بودم. پرنده روی آن نشست و جیغ کشید.

شهاب: «منظورش چیه؟»

صدایش، حضورش و از همه مهم‌تر خودش، دل مرا می‌لرزاند.

-من می‌فهمم چی میگه.

شهاب به من نگاه کرد. به سمت سنگ رفتم و روبه‌رویش ایستادم.

-باید بریم تو این سنگ.

گنگ نگاهم کرد:

-مگه میشه؟

با اکراه دستم را از دستش بیرون کشیدم و به سمت سنگ رفتم؛ روی آن دست کشیدم، گرم بود. به سمت شهاب برگشتم و نگاهش کردم، او زیبا بود، زیباترین فرشته‌ای که در تمام عمرم دیده بودم. لبخند کوچکی زدم، چشمانم را بستم و هم‌زمان وارد سنگ شدم. با استشمام بوی خوش محمدی چشم‌هایم را باز کردم؛ دریاچه روبه‌روی من گسترده شده بود و رنگین‌کمانی روی آن حلقه زده بود.

صدای شهاب را شنیدم:

-چه‌طور تونستی ازش رد بشی؟

با خوشحالی برگشتم:

-تو هم بیا! کار سختی نیست.

حال سنگ برایم نامرئی شده بود و شهاب را می‌دیدم که پشت آن ایستاده است.

شهاب: «عجیبه!»

چی؟

-عکست روی این سنگ افتاده، وقتی حرف می‌زنی دهنش توی عکس هم تکون می‌خوره.

قدمی به چپ برداشتم و دستم را بالا بردم:

-حالا چی؟

-آره، تکون خورد.

حال نوبت من بود که بگویم عجیبه!

ادامه دادم:

-اون رو ولش کن، بیا این‌ور.

شهاب سنگ را برای مدتی کوتاه نگاه کرد و بعد به عقب برگشت و نسبتاً سریع به سمت سنگ دوید که باعث شد محکم به سنگ برخورد و آخش بلند شود. واضح بود که دماغش برخورد بدی با سنگ داشته. دستانش را روی صورتش گذاشت و خم شد. من هم درد او را احساس کردم؛ اما در قلبم. دستم را روی دهانم گذاشتم تا فریادم را خفه کنم. با وحشت از سنگ عبور کردم.

-شهاب، شهاب. حالت خوبه؟

«خم نشو که این‌گونه کمر من هم می‌شکند.

درد نکش که این‌گونه قلب من هم درد می‌کشد».

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. این حالت او به دلم چنگ می‌انداخت، چشمانم اشکی شده بود. دستانش را حفاظ صورتش کرده بود و نمی‌گذاشت آن را ببینم.

-شهاب تو رو خدا دستت رو بردار، بذار ببینمت.

صدای خفه‌اش به گوشم رسید:

-نترس من خوبم.

اما لحنش این را نشان نمی‌داد. او را روی زمین نشاندم و کنارش زانو زدم. با التماس گفتم:

-بذار صورتت رو ببینم.

و با این حرف، دستم را روی دستانش گذاشتم که رگ‌هایش کمی بیرون زده بود. آن را پایین آوردم و به چشمانش خیره شدم؛ بسته بودند، دماغش هم قرمز شده بود.

آرام گفتم:

-چند دقیقه دیگه بیناییت برمی‌گرده، طبیعیه این‌جوری بشی.

لبخند زد که باعث شد قلب لرزانم آرام شود؛ دستم را دور بازویش حلقه کردم:

-قول بده که هیچ‌وقت ترکم نکنی.

چشمانش را کمی باز کرد و به من خیره شد. سپس سرش را جلو آورد و روی موهایم که از زیر روسری بیرون آمده بود، بوسه زد. با لذت چشمانم را بستم و دستش را محکم‌تر فشار دادم.

«بعضی‌ها،

علم را زیر سوال می‌برند.

آن‌قدر آرامت می‌کنند،

که هیچ دوایی

جایش را نمی‌گیرد.»

جیغ مرتاس ما را به خود آورد. سرم را بلند و به او نگاه کردم، به آرامی حلقه‌ی دستانم را باز کردم و از روی زمین بلند شدم؛ شهاب نیز سر پا ایستاد؛ دماغش هنوز قرمز بود و واضح بود که درد دارد. به مرتاس نگاه کردم. او از ما چه می‌خواست؟ با سر به سنگ اشاره کرد و دوباره جیغ کشید.

شهاب: «برگرد توی سنگ، حتماً اون تو خبریه.»

-اما تو چرا نتونستی ازش رد بشی؟

سپس متفکر ادامه دادم:

-راستا هم نمی‌تونست ازش عبور کنه، شاید فقط یک دروازه برای عبور من باشه!

-برو تو، مرتاس داره به سنگ اشاره می‌کنه.

با تردید از او فاصله گرفتم و به سنگ نزدیک شدم، چه اتفاقی افتاده بود؟ دستم را روی سنگ گذاختم، از آن عبور کرد. قدمی برداشتم و وارد دنیای دیگری در پشت آن سنگ مرموز شدم.

اطرافم را نگاه کردم، حیوانی آن اطراف نبود به غیر از چند پرنده که کنار چشمه نشسته بودند.

-افرا...

با وحشت پشت سرم را نگاه کردم، شهاب نبود، صدای یک زن بود؛ اما کسی آن اطراف نبود!

-افرا...

چه قدر صدایش آشنا بود، آن را قبلا هم شنیده بودم. فریاد زدم:

-تو کی هستی؟

صدای شهاب را شنیدم:

-چی شده؟

زن: «افرا»...

من: «تو کی هستی؟ کجایی؟»

شهاب: «افرا حالت خوبه؟»

-من خوبم.

-چی شده؟

زن: «افرا، بیا این جا».

به راحتی لایه‌ای نامرئی که روی چشمانم کشیده شد را حس کردم، پاهایم شروع به حرکت کردند، مسخ شده به وسط دریاچه خیره شده بودم.

شهاب: «افرا اون جا چه خبر شده؟ یک چیزی بگو».

به دریاچه رسیده بودم، پایم را روی آن گذاشتم و شروع به حرکت کردم؛ زمین زیر پایم برخلاف گذشته دیگر لیز نبود، اگر هم بود آن را حس نمی‌کردم.

-افرا دست راستت را بلند کن.

دست راستم ناخودآگاه بالا رفت.

-بسیار عالی، حال گردن‌بندت را در بیاور.

گردن‌بند شهاب را از گردن‌بندم باز کردم، چه قدر آن را دوست می‌داشتم.

-آن را روی نقطه‌ی سبزرنگ زیر پایت فشار بده، دریاچه را سوراخ کن، زود باش افرا.

ضربان قلبم بالا رفته بود، ترسیده بودم، چه اتفاقی افتاده بود؟ خم شدم و گردن‌بند را به نقطه‌ی کوچک و درخشان سبزرنگ نزدیک کردم. هوشیاری‌ام رو به تحلیل می‌رفت، چشمانم باز نمی‌شد.

فریاد شخصی، مانند شمشیری زنجیر تمام آن دست‌های نامرئی را پاره کرد. سست روی زمین افتادم. صدای فریادش چه قدر برایم آشنا بود، هجوم انرژی را به تک تک سلول‌های بدنم احساس می‌کردم. به سمت سنگ چرخیدم، جایی که فریاد آن شخص مرموز را شنیده بودم. برداشته شدن آن لایه‌ی نامرئی را از روی چشمانم به خوبی احساس کردم. خدای من، آن صدای فریاد شهاب بود. به سختی بلند شدم؛ اما زمین زیر پایم لیز بود و افتادم. شالم را که دورم پیچیده بود، وحشیانه درآوردم.

با وحشت جیغ کشیدم:

-شهاب چی شده؟

دیدن منظره‌ی آن طرف سنگ برایم غیرممکن شده بود. با تک تک اعضای بدنم تقلا می‌کردم تا از آن دریاچه‌ی لعنتی بیرون بیایم، جوابی از شهاب نشنیده بودم.

-خدایا خودت کمکش کن.

دریاچه بیش از پیش لیز شده بود، به سختی خود را به زمین رساندم. نفسم بالا نمی‌آمد. تلو تلو خوران بلند شدم.

-شهاب، تو رو خدا یه چیزی بگو.

پایم روی پیراهنم رفت و دوباره روی زمین افتادم. شهاب فریاد کشید و این بار صدای جیغ گوشخراش مرتاس هم بلند شد. جانی در بدن نداشتم، به سختی بلند شدم و دامنم را آن قدر بالا گرفتم که زانوانم معلوم شد. تلاشم برای دویدن بی‌نتیجه بود؛ گویا وزنه‌ای هزار کیلویی به هر کدام از آن‌ها وصل کرده باشند. خودم را به سختی به سنگ رساندم، لایه‌ای اشک جلوی چشمانم را گرفته بود. به سنگ دست زدم، نمی‌توانستم از آن عبور کنم. محکم خودم را به آن کوباندم، شانهام درد گرفته بود. مشت محکمی به سنگ زدم:

-شهاب تو رو خدا یه چیزی بگو! خواهش می‌کنم شهاب!

چه خبر شده بود؟ انرژی‌ام دوباره رو به تحلیل بود، به سنگ تکیه دادم و آرام روی زمین نشستم.

-شهاب، جواب بده.

مرتاس جیغ دیگری کشید و بعد هم صدای جیغ چند حیوان دیگر به گوش رسید. قلبم به شدت می‌تپید و صداهایشان توی گوشم می‌پیچید. فشار دیگری به سنگ وارد کردم. با بغض گفتم:

-شهاب...

صدای آن زن مرموز دوباره به گوش رسید:

-افرا، این‌جا بیا...

مرتاس هم جیغ کشید.

-افرا...

چشمانم را بستم؛ شهابم چه شده بود؟ چرا جوابم را نمی‌داد؟

زن: افرا...

کلافه جیغ کشیدم:

-ولم کن، برو گمشو.

و سپس با تمام بدنم ضربه‌ی دیگری به سنگ زدم که از آن عبور کردم. چشمانم با تعجب باز شد. چند ثانیه طول کشید تا صحنه‌ی مقابلم را تجزیه و تحلیل کنم. با وحشت دستان لرزانم را روی دهانم گذاشتم.

«نمی‌دانم به مسافر دل بستم

یا مسافر شد آن‌که به او دل بستم»...

پاهایم سست شد و به آرامی روی زمین افتادم.

شکستم، آن را در بند بند وجودم احساس کردم، صدای شکستن تک تک اعضای بدنم را شنیدم. نمی‌توانستم بدنم را تکان دهم. عاجزانه دستم را به سوی جنازه‌ی عزیزترینم گرفتم. صدای خفه‌ای از گلویم خارج شد که آغازکننده‌ی اشک‌هایی بود که بی‌محابا روی صورتم می‌ریختند.

نگاه وحشت‌زده‌ام تنها متوجه دو تیلوی قهوه‌ای‌رنگ بود که با سردی به آسمان خیره شده بودند. بدن لرزانم را جلو کشیدم و به دستش چنگ زدم.

-شهاب تو رو خدا به من نگاه کن، تو رو خدا دوباره مهربونی کن. شهابم، عزیزترینم، دلت میاد من رو تنها بذاری؟ می‌دونی که من بدون تو می‌میرم؟ شهاب!

فریاد دورگه‌ام در جنگل پیچید. سرم را در چمن‌هایی که اشک‌های داغم آن‌ها را خیس کرده بود، فرو بردم.

-همه‌ش تقصیر من بود، نباید می‌اومدیم این‌جا، ای کاش به حرفت گوش کرده بودم. چه قدر حماقت کردم و تو رو از دست دادم.

شهاب مهربانم دیگر رفته بود؛ همسر عزیزتر از جانم رفته بود؛ پدر فرزندانم رفته بود و من نیز رفته بودم. راه بازگشتی در کار نبود، این ماها، تبدیل شده بود به یک من خالی که تا ته وجودم را می‌سوزاند. اگر این‌جا نیامده بودیم چنین نمی‌شد، شهابم ترکم نمی‌کرد. خودم را جلوتر کشیدم و روی سینه‌ی مردانه‌اش انداختم که چسبناک بود و سفیدرنگ شده بود. آن وهشیتته‌های لعنتی او را به چنین وضعی دچار کرده بودند. آن راییکای پلید زهرش را ریخته بود. چشمانم را روی هم فشردم.

«چه درونم تنهاست و در این تنهایی،

شاخه‌ی خشک نگاهم گل چشمانت را می‌جوید.»

-افرا...

انگار که جانی تازه گرفته باشم، با امید به شهاب نگاه کردم و چیزی نشد که سایه‌ی غم دوباره در وجودم رخنه کرد؛ لبانم را روی هم فشردم و سرم را در سینه‌اش پنهان ساختم. آن زن لعنتی مرموز با همان صدای بَمش بود. با حرص گفتم:

-دیگه از جونم چی می‌خوای؟

-بلند شو افرا، نباید دیر کنی. زمانی باقی نمانده.

دستانم را محکم‌تر دور شهاب حلقه کردم:

-برو بابا!

و دوباره شروع به گریستن کردم:

-آخه چرا بدون من رفتی شهاب؟ الان من بدون تو چی کار کنم؟

کم کم احساس کردم که چشمه‌ی اشک‌هایم، خشک می‌شوند. دیگر هق هق هم نمی‌کردم، حتی نفس نفس هم نمی‌زدم. مرگ شهاب برایم عادی می‌شد. وجود او دیگر برایم اهمیت نداشت. به راستی که چه اتفاقی افتاده بود؟! حلقه‌ی دستانم از دورش باز شدند؛ آرام و ناخودآگاه بلند شدم. این بار احساس می‌کردم همه جا سیاه است و من در تاریکی گام برمی‌دارم. چیزی نمی‌فهمیدم. جلو و پشت سرم کاملاً سیاه بود. انگار در آسمان شب قدم برمی‌داشتم، بدون هیچ ماهی، فاقد هرگونه ستاره‌ای. چیزی احساس نمی‌کردم. گویا در خواب بودم؛ اما در این میان برایم کاملاً واضح بود که این‌ها خواب نیستند.

زبانم قفل شده بود و چشمانم به شدت خواب آلود.

-بسیار عالی، حال خم شو و گردن‌بندت را در زمین فرو کن.

دستم به جایی کشیده شد و گردن‌بند را چنگ زد. سپس خود را به نقطه‌ای نزدیک کرد. فشار دستم را روی زمین احساس می‌کردم. هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. دستم درد گرفته بود؛ اما چهره‌ام هم‌چنان خنثی بود. در آن تاریکی متوجه نور سبزرنگی شدم که مانند جرقه از محلی که فشارش می‌دادم، بیرون می‌پاشد. دستم خیلی درد می‌کرد؛ احساس می‌کردم آن را بین دو وزنه‌ی صد کیلویی قرار داده‌اند و فشارش می‌دهند. چانه‌ام کمی می‌لرزید و این تنها نشانی بود که درد کشیدنم را اثبات می‌کرد.

احساس می‌کردم میله‌ای آهنی در دستانم کار گذاشته‌اند که هر لحظه فشرده‌تر می‌شود. باریکه‌های سبزرنگ نور هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد و چشمانم را به شدت می‌آزرد. نوایی مانند فلوت، در هوا پخش می‌شد. نورهای سبزرنگ چشمم را می‌سوزاند؛ اما نمی‌توانستم آن را ببندم. آن نورها آن قدر شدت یافته بودند که همه جا کم کم سبز می‌شد. باد در اطرافم می‌خروشید و توفان را به خوبی حس می‌کردم. فلوت جیغ گوشخراشی کشید و در نهایت نورهای سبز همه جا را فرا گرفتند.

قفسه‌ی سینه‌ام می‌سوخت. ناله‌ای کردم و تکانی خوردم.

-افرا...-

ابروانم در یک‌دیگر گره خورده بودند. یک چشمم را به سختی باز کردم که با دیدن منظره‌ی روبه‌رویم دهانم نیز باز شد. پلک‌هایم سنگین شده و به آرامی بسته شدند. هنوز از چیزی که دیده بودم، اطمینان کامل نداشتم. آن دیگر چه بود؟! چشمانم را مالش دادم و سعی کردم آن‌ها را باز کنم؛ اما نور خورشید مانع این کار شد. کلافه شده بودم؛ چه اتفاقی افتاده بود؟ آن چه چیزی بود که من دیده بودم؟ سرم را به طرفین تکان دادم که دوباره قلبم درد گرفت. یاد شهاب افتادم؛ او مرده بود. چیزی نگذشت که چشمه‌ی اشک‌هایم دوباره جوشید و هق هقم شدت گرفت. من بدون او چه‌گونه زندگی می‌کردم؟

-افرای من، گریه نکن.

با حس از بین رفتن نور خورشید، دوباره چشمانم را که تنگ شده بودند، باز کردم. حال شاخه‌های درختی جلوی آن را گرفته بودند.

-بالاخره به هوش آمدمی.

با بدنی بی‌جان و چشمانی اشک‌آلود سرم را چرخاندم. درخت بسیار بزرگ و باشکوهی در چند قدمی‌ام قد علم کرده بود و در آسمان پیش می‌رفت. آن قدر بزرگ بود که برای لحظه‌ای محو عظمت و آن تنه‌ی قطورش شدم. شاخه‌هایش گسترده شده بودند و روی زمین سایه می‌انداختند؛ اما ظاهراً جایی که من افتاده بودم را پوشش نمی‌دادند و آفتاب بر رویم لانه کرده بود، البته تا چند لحظه پیش. درخت پر شده بود از هزاران برگ قرمز درخشان که با وزش باد سمفونی زیبایی ایجاد می‌کردند. شاخه‌های بالای سرم، پایین کشیده شدند و روی سرم دست کشیدند. با تعجب نگاهشان کردم.

-دختر عزیزم، من بالاخره تو را ملاقات کردم.

احساس می‌کردم راه گلویم بسته شده. آرام گفتم:

-چی؟! -

برای چند لحظه چیزی نگفت و این سکوتش باعث شد که آواز پرنده‌گانی که در آسمان پرواز می‌کردند را به راحتی بشنوم.

زن صدایش را پایین آورد:

-افرا... به من نگاه کن.

-کجا رو نگاه کنم؟ تو کجایی اصلاً؟ -

دوباره سکوت کرد. با دقت اطرافم را از نظر گذراندم که متوجه زمین زیر پایم شدم. روی دریاچه لرزانک افتاده بودم و درخت درست از میان آن روییده بود. نگاهم روی گردن‌بندم افتاد که دقیقاً کنار درخت قرار داشت. پاهایم توان راه رفتن نداشتند؛ خود را کشان کشان به درخت رساندم و گردن‌بند را برداشتم. این یادگار شهابم بود، کسی که هم اکنون

نبود. دوباره بغض کردم و گردنبندها را به گردنم بستم و سپس با ناراحتی به درخت تکیه دادم.

زن: «متاسفم!»

سریع اما ناراحت پرسیدم:

-چرا؟

-تو هنوز مرا نشناخته‌ای؟

کلافه نفسم را بیرون دادم:

-من هنوز نمی‌دونم تو کی هستی! اصلاً کجا هستی؟

-درخت، دختر عزیزتر از جانم.

سرم را بلند کردم و درخت را از نظر گذراندم. چه می‌گفت؟ چند لحظه بیشتر طول نکشید تا متوجه ماجرا شوم. آن درخت، درخت افرا بود. دهانم کمی باز شد و آه کوچکی از آن بیرون آمد. من مادر خود را یافته بودم. حوادث کم کم برایم روشن می‌شدند.

-تو بودی که من رو مجبور به اون کارهای عجیب و غریب کردی؟

-آری، تو به حرف من گوش نمی‌دادی.

هنوز نگاهم روی درخت بود. دستم را به طرفش بردم و روی تنه‌اش دستی کشیدم. نمی‌توانستم چنین چیزی را باور کنم. خنده‌دار است خودت پری باشی و مادرت یک درخت. ما چه‌گونه زندگی خود را ادامه خواهیم داد؟ او هزاران سال دیگر زندگی خواهد کرد؛ اما من نهایتاً هشتاد سال زنده می‌مانم. ما نمی‌توانستیم رابطه‌ی خوبی با یک‌دیگر برقرار کنیم؛ چون هرگاه که به حصار دستانش نیاز داشتم، تنها باید شاخه‌های زمخت و

خشنش را لمس کنم. هرگاه به مهر مادری و آرامش چشم‌هایش نیاز داشتم، تنها باید به برگ‌های او و صدایش اتکا کنم. ما چه‌گونه زندگی خواهیم کرد؟

آرام زمزمه کردم:

-یعنی تو مادر منی؟

جوابی از او نشنیدم. پاهایم را که کمی جان گرفته بودند، تکان دادم و به آرامی بلند شدم. قدمی برداشتم و از درخت فاصله گرفتم تا بتوانم همه‌ی آن را به خوبی ببینم.

-می‌دانم چه فکری می‌کنی.

-خب؟

-به من نزدیک شو.

با تردید به درخت نگاه کردم و به تنه‌اش نزدیک شدم؛ دریاچه بر خلاف دفعات قبل لیز نبود.

-روی تنه‌ام دست بکش.

مطیعانه به حرفش گوش دادم و دستم را روی تنه‌اش قرار دادم. از اطراف دستم، نورهای سبز رنگ بیرون کشیده شدند و درخشیدند. با یک تصمیم آنی که ناشی از شوکه شدنم بود، دستم را پس کشیدم که صدای بلند زن مرا میخکوب کرد.

-دستت را بردار افرا.

دوباره به حرفش گوش دادم. صدایی مانند چنگ پیچید که باعث شد با تعجب اطرافم را نگاه کنم. صدای جیغ مرتاس مرا به خود آورد. سرم را چرخاندم و به پشت سرم نگاه کردم. در چند قدمی‌ام ایستاده و تعظیم کرده بود. نورهای سبزرنگ مدام بیشتر و بیشتر

می‌شدند. چشمانم را بستم و سرم را در بازویم پنهان ساختم. صدای چنگ که نوایی تند می‌نواخت، آرام آرام تغییر پیدا کرد و آوازی دل‌انگیزی سر داد. آن قدر که باعث شد چشمانم را باز کنم.

-افرای من، خوش آمدی.

در مقابل من زنی با چهره‌ی جاافتاده و موهای فر مشکی که تعدادی از آن‌ها خاکستری شده بود، قرار داشت. خدایا، او چه قدر شبیه من بود.

نمی‌توانستم از او چشم بردارم. در مکانی جدید قرار گرفته بودم و خبری از درخت و دریاچه نبود و تا چشم کار می‌کرد، زمین چمن‌کاری‌شده و آسمان آبی به چشم می‌خورد.

زن لبخند زد:

-سال‌هاست منتظر چنین لحظه‌ای بوده‌ام.

چیزی از حرفش نفهمیدم. آرام گفتم:

-تو مادر منی؟

-آری.

و با گفتن این حرف چند قدم جلو آمد و مرا در آغوش گرفت. عکس‌العملی از خودم نشان ندادم. سوالات زیادی در ذهنم در حال چرخش بود. پرسیدم:

-مگه شیطان تو رو از بین نبرده بود؟

آه کشید:

-داستانش طولانی است.

از من جدا شد و شانه‌هایم را گرفت و در چشمانم خیره شد. من نیز چیزی نگفتم.

-می‌دانی... آن زمان تو تازه متولد شده بودی؛ البته متولد نشده بودی.

با گفتن این حرف برگشت و در هوا بشکنی زد که باعث شد صدایی عجیب به گوشم برسد. با تعجب اطرافم را نگاه کردم که متوجه چوب‌های خشکی شدم که درست روبه‌رویم، زمین را می‌شکافتند و رشد می‌کردند. اشکال نامفهومی ایجاد می‌کردند و در یک‌دیگر پیچ می‌خوردند. اولش نفهمیدم چه ساخته‌اند؛ اما کمی بعد متوجه شدم. دو عدد صندلی و یک میز کوچک بودند. زن گوشه‌ی پیراهن قرمز رنگش را در دست گرفت و روی یکی از صندلی‌ها نشست.

-بنشین دخترم.

با تردید قدم برداشتم و روی آن یکی صندلی نشستم؛ برخلاف تصورم راحت بود و بدنم را نخراشید. زن بشکن دیگری زد که باعث شد روی میز دو فنجان پر از مستین (نوعی چای معروف در آسمان دوم و پنجم) و یک بشقاب پر از شیرینی ابری ظاهر شود. یکی از فنجان‌ها را برداشتم و جرعه‌ای از آن را نوشیدم.

-دقیقا نوزده سال پیش، هنگامی که ریشه‌هایم در اقیانوس اطلس نفوذ کرده بود و روزبه‌روز تسلط بر حیات کره زمین بیشتر می‌شد...

بشقاب پر از شیرینی را برداشت و به سمتم گرفت. من که حسابی کنجکاو شده بودم، سریع «نه» گفتم و منتظر نشستم تا داستان را ادامه دهد.

به چمن‌های زیر پایش خیره شد و گفت:

-همه چیز فوق‌العاده بود، تا آن‌که یک روز به من خبر رسید که شیطان قصد نابودی مرا دارد. نمی‌دانستم چه کنم، آن زمان در زمین اتفاقاتی افتاده بود که روز به روز قدرتم را کمتر و کمتر می‌کرد. مردم رودخانه‌ها را کثیف، درختان را قطع، هوا را آلوده و زمین را تاریک می‌کردند و کاری از من ساخته نبود. شیطان مرا نابود می‌کرد. نمی‌دانستم چه کار

کنم تا آن‌که متوجه شدم هواپیمایی راه خود را گم کرده و به اشتباه وارد مثلث برمودا شده و نابود شده است. یکی از مسافران، زن حامله‌ای بود که هم خودش مرده بود و هم جنین درونش را از دست داده بود. من روح خود را در جنین دمیدم تا او نیز خصلتی آسمانی پیدا کند و رشد پیدا کند. در آخرین لحظات که حتی صدای خنده‌های رعب‌آور شیطان را می‌شنیدم، تمام قدرتم را به تو دادم و به آسمان پنجم فرستادمت و بعد هم با آخرین توانی که داشتم، با شیطان جنگیدم؛ اما او مرا نابود کرد و خداوند مرا به آسمان هفتم فرستاد. تو بزرگ و بزرگتر می‌شدی و من از همان جا مراقبت بودم. قرار بر این شد، زمانی که زشتی و پلشتی از میان رفت، قدرتم را از تو پس بگیرم و دوباره بر حیات زمین حکمرانی کنم...

-پس من دیگه قدرتی ندارم؟

-من مادر طبیعت هستم و تو نیز فرزندم هستی و همان‌گونه که من قدرت دارم، تو نیز داری.

به فکر فرو رفتم. چه حوادثی پشت پرده بود و من از آن‌ها خبر نداشتم. آرام گفتم:

-می‌تونی کسی رو زنده کنی؟

-این چه سوالی‌ست که می‌پرسی؟ البته که می‌توانم.

ضربان قلبم افزایش یافته بود و بغض کرده بودم. دستانش را گرفتم و با امید گفتم:

-می‌تونی شهاب رو زنده کنی؟

مکثی کرد و سپس گفت:

-آن پسر جوان خوش‌سیما را می‌گویی؟

سریع گفتم:

-آره، آره!

دستانم را فشرد:

-باید این کار را با یکدیگر انجام دهیم. چشمانت را ببند و به بهترین و زیباترین چیزهای جهان فکر کن و از صمیم قلبت خواستار این شو که او زنده شود.

با تردید سرم را تکان دادم و چشمانم را بستم. صدایش را شنیدم.

-شروع کن.

با تمام وجودم به بهترین چیزهای جهان فکر کردم، به بهترین چیزی که تنها به او ختم می‌شد.

«شهاب به مغازه‌ی گردنبندفروشی نگاهی انداخت و با کشیدن بازوی افرا، او را وارد مغازه کرد.

افرا: چی کار می‌کنی؟

-می‌خوام برات یه سوغاتی بخرم که هر وقت برگشتی سرزمین خودت، به یاد این جا باشی.

و سپس یک گردنبند با الماس دایره شکل سبز تیره و زنجیر نقره‌ای انتخاب کرد.

-چه‌طوره؟

افرا با قدردانی گفت:

-خیلی قشنگه؛ دستت درد نکنه! اما واقعاً نیازی به این کارها نیست.

شهاب به افرا نزدیک شد و گردنبند را برایش بست.

-بذار یه یادگاری از من برای خودت داشته باشی».

لبخند تلخی روی صورتش شکل گرفت. من بدون او چه‌گونه زندگی می‌کردم؟ او بخشی از وجودم شده بود و بدون او، من باید تا آخر عمر با یک قلب دردمند، با حفره‌ی بزرگ درونش زندگی می‌کردم.

-«این‌جا خیلی قشنگه! هیچ وقت فکر نمی‌کردم شب بتونه این‌قدر قشنگ باشه.

و با این حرف کنار رودخانه نشست و دستش را در آب فرو برد. شهاب هم کنار او نشست و به ماه خیره شد. ماه سفید، درخشان و بسیار بزرگ بود، بزرگتر از آن ماه معمول که هرشب در زمین می‌بینیم.

شهاب:

-مادر من فرزند ماه بود».

آه کشیدم و چشمانم را محکم‌تر روی هم فشردم. شهاب نباید کشته می‌شد؛ حقش این نبود. مرد مهربان من نباید به این زودی مرا تنها می‌گذاشت.

«شهاب:

-چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

طراهی از گیسوانم را که جلوی دیدم را گرفته بود، کنار زدم و گفتم:

-چون دوست دارم».

از ته دل زنده شدنش را آرزو کردم، التماس کردم، خواهش کردم. خدایا، او نباید بمیرد. او باید شاه شود. باید زنده بماند تا بزرگ شدن فرزندانمان را ببیند. او نباید اکنون، درست روز قبل از عروسی مرا ترک کند. نباید این کار را بکند.

نوازی چنگ در اطرافم شنیده می‌شد. لب‌هایم محکم به یک‌دیگر چسبیده بودند؛ اما از در ته دلم فریاد می‌زد. خواهش می‌کنم شهاب، زنده شو.

پیشم برگرد و بگذار زندگی خوبی را شروع کنیم. خواهش می‌کنم.

سکوت جای چنگ را گرفته بود. در دل برای بار هزارم، برای شهاب جانی دوباره را خواستار بودم که ناگهان صدای نفس نفس زدن کسی به گوشم رسید.

چشمانم را باز کردم. قلبم به یک‌باره تپش خود را از دست داد. نمی‌دانم خواب بود یا بیداری؟ رویایی از این شیرین‌تر به عمرم ندیده بودم. آن‌چنان لبخندی زدم که فکر کردم لبانم کش خواهند آمد.

موجود روبروی من، شخصی که در عمق وجود من جا داشت، به زحمت یکی از چشمانش را باز کرده بود و سینه‌اش با حرکاتی آرام، بالا و پایین می‌رفت.

اشک شوق از گونه‌هایم سرازیر می‌شد. صدای زن در گوشم پیچید:

-تو جادوی بزرگی انجام دادی افرا، تبریک می‌گوییم.

دستانم یخ کرده بودند. به سختی روی پاهایم ایستادم و به طرف مردم قدم برداشتم. حال بیش از پیش، قدر تک تک نفس کشیدن‌هایش را می‌دانستم. تکانی خورد و به آرامی نشست و دست راستش را به عنوان تکیه‌گاه روی زمین قرار داد.

کنارش نشستم و با بهت دستان لرزانم را روی صورتش کشیدم. ریش‌هایش دستانم را به خارش می‌انداخت؛ اما حتی یک هزارم درصد برایم مهم نبود.

با صدایی که گویا از ته چاه در می‌آمد، پرسید:

-چی شده؟

آه، جانم فدای این صدایت؛ نفسم پیشکش تک تک نگاههایت و قلبم خانه‌ی
مهربانی‌هایت. خنده‌ای سر دادم و محکم دستانم را دورش حلقه کردم که باعث شد
دستش از زیرش سر بخورد و هر دو روی زمین بیفتیم. سرم را در سینه‌اش پنهان ساختم
و با شادی پایان ناپذیری گفتم:

-خیلی خوشحالم که برگشتی، دیگه هیچ وقت ترکم نکن.

آرام ادامه دادم:

-دیگه حق نداری بمیری.

-مرده بودم یا بیهوش شده بودم؟

خندیدم:

-یعنی یادت نیست؟

-مرده بودم؟

جوابش را ندادم. دوست نداشتم درباره‌ی مرگ صحبت کنم. فقط آرام پرسیدم:

-دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟

-وهشیتها، اون‌ها هنوز زنده‌ان و یک خطر بزرگ برای ما محسوب میشن.

-باید نابودشون کنیم.

از او فاصله گرفتم و در چشمانش خیره شدم:

-چه جوری می‌خوای این کار رو بکنی؟

دستم را گرفت:

-باید با پدرم صحبت کنم.

و با گفتن این حرف، چشمانش را بست و کلمات را زیر لب زمزمه کرد.

شانه‌ی چپم درد می‌کرد. ناله‌ای سر دادم و نشستم. شهاب نیز کنارم ایستاده بود. به نظر می‌آمد حالش بهتر از قبل باشد.

در اتاق شهاب بودیم؛ روی تختش دراز کشیده بودم. پرسیدم:

-من از کی این‌جام؟

و با این حرف به او نگاه کردم؛ لباس‌هایش را عوض کرده بود و جامه‌ی زیبایی بر تن داشت.

-چند سالکانی میشه که رسیدیم. باید برم با پدرم صحبت کنم.

و به سمت در اتاق قدم برداشت که سریع گفتم:

-صبر کن!

برگشت و منتظر نگاهم کرد. ادامه دادم:

-من مادرم رو پیدا کردم.

نگاهش رنگ تعجب گرفت:

-چی؟

با خوشحالی گفتم:

-من... فرزند طبیعتم؛ مادرم هم مادر طبیعته. اون یک درخت افراشه.

-مادرت درخت افرائه؟! -

از روی تخت بلند شدم و شمرده شمرده همه چیز را برایش توضیح دادم. وقتی حرف‌هایم تمام شد، گفت:

-پس تو مادرت رو پیدا کردی!

سرم را تکان دادم.

-من باید برم با پدر صحبت کنم، بعداً با هم میریم مادرت رو ببینیم.

و به سمت در اتاق رفت و از آن جا خارج شد.

روی تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم. راییکا مرده بود؛ اما وهشیتها و هزاران موجود دیگر که زیر سلطه‌ی او بودند، هنوز زنده هستند و یک خطر بزرگ برای ما محسوب می‌شوند. دروازه‌های آسمان ششم هنوز باز است و آن‌ها به سادگی می‌توانند به آسمان‌های دیگر بیایند.

چشمانم را بستم. بهتر بود اول دروازه را می‌بستند تا از ورود آن‌ها جلوگیری شود. این راه حل خوبی بود؛ اما تا ابد که نمی‌توانستیم آن‌ها را آن‌جا نگه داریم. کوتوله‌ها هنوز آن‌جا هستند و مطمئناً بی‌صبرانه منتظر روزی‌اند که از زیر زمین بیرون بیایند و سرزمین خود را دوباره بنا کنند. یعنی آسمان ششم در گذشته چه شکلی بود؟

غلطی زدم و پتو را روی خودم کشیدم. ای کاش راییکا هیچگاه به این دنیا نیامده بود.

ذهنم سمت زن رفت. نمی‌توانستم او را مادر صدا کنم. به این کار عادت نداشتم. باید می‌گذاشتم گذر زمان این را حل کند.

چشمانم را باز کردم. من به خواب رفته بودم. روی تخت نشستم؛ شهاب هنوز نیامده بود.

-یعنی کجاست؟

از روی تخت پایین پریدم و روبروی آینه، چهره‌ام را درست کردم و از اتاق بیرون آمدم. این راهرو را می‌شناختم. اما شهاب کجا بود؟

شروع به قدم برداشتن کردم. دوست داشتم پیش زن برگردم. سوالات زیادی داشتم که باید از او می‌پرسیدم. از جلوی دری عبور کردم که تعداد زیادی سرباز روبه‌روی آن ایستاده بودند. نور زیادی از آن‌ها ساطع می‌شد.

از یکیشان پرسیدم:

-ببخشید، شما نمی‌دونید شاهزاده شهاب کجان؟

-در حال مذاکره.

-کجا می‌تونم پیداش کنم؟

-بعد از اتمام مذاکره.

-نگفتم کی، گفتم کجا؟

-بعد از اتمام مذاکره.

-کجا مذاکره می‌کنن؟

-اتاق مذاکره.

کلافه پوفی کشیدم و از آن‌جا دور شدم. سربازهای آسمان چهارم هم عجیب بودند. در این قصر کار زیادی نبود که بتوانم انجام دهم. دوست داشتم دوباره به رودخانه‌ی

ستاره‌ها می‌رفتم. حتما در قصر صافتری وجود داشت که مرا به آن جا ببرد. از قصر خارج شدم و اطرافم را نگاه کردم. سه صافتر (نوعی ارابه که در آسمان چهارم از جنس ماه است و چرخ‌هایی طلایی دارد.) دقیقا پشت دروازه قرار داشتند و راننده‌هایشان هم، روی آن نشسته بودند. سریع به سمت یکی از آن‌ها دویدم.

-سلام.

راننده صافتر که جامه‌ی گشاد و بنفشی بر تن داشت، به من نگاه کرد: «سلام».

-میشه ببرینم رودخونه‌ی ستاره‌ها؟

سرش را تکان داد و چوب قرمز رنگی که نقوش ستاره روی آن حک شده بود را از جیبش در آورد. سریع سوار صافتر شدم. راننده چوب را در هوا تکان داد و فریاد زد:

-رودخونه‌ی ستاره‌ها!

صافتر شروع به حرکت کرد و صدای چرخ‌هایش در گوشم طنین انداز شد. سرم را به پشتی صندلی سفید رنگ و براق صافتر تکیه دادم و به آسمان شب خیره شدم. هزاران هزار ستاره در آن جا بودند و یکی پس از دیگری می‌درخشیدند و ماه بزرگی درست میان آن‌ها جا خوش کرده بود. تکان شدید صافتر باعث شد سرم را بلند کنم.

راننده فریاد زد:

-چیزی نیست؛ سنگ بود.

اطرافم را از نظر گذراندم. دهکده هنوز همان حالت همیشگی خود را داشت. زیبا، صمیمی و آرامش‌بخش بود؛ اما به نظر من، هنوز به خوبی سرزمین گل‌ها نمی‌شد. آن‌جا همه مرا می‌شناختند. صافتر به چپ چرخید و جاده‌ای خاکی را دنبال کرد. از دهکده دور

می‌شدیم. اطرافم را نگاه کردم. رودخانه در نزدیکیمان قرار داشت. صافتر دوباره پیچید و جلوی رودخانه نگه داشت.

-رسیدیم.

با خوشحالی به رودخانه نگاه کردم و از صافتر پایین پریدم:

-دستتون درد نکنه.

و با گفتن این حرف به سمت رودخانه رفتم و دستم را در آبش فرو کردم و ستاره‌ی کوچکی از آن بیرون آوردم. چه قدر زیبا بود! صدای متعجب راننده باعث شد که با تعجب نگاهش کنم.

-اون ستاره رو!

سریع رد انگشتش را گرفتم؛ به رودخانه نگاه می‌کرد. ستاره‌ی بزرگ و درخشانی خود را از رودخانه بیرون کشانده بود و در آسمان شب بالا می‌رفت. بعد از زمان زیادی پرواز، سرانجام در جای خود مستقر شد و درخشید. ستاره‌ای که در دستم بود را داخل رودخانه برگرداندم:

-چی شد؟

-اولین بارمه که همچین چیزی می‌بینم. اون الان یک ستاره‌ی بالغه.

حرف شهاب را به یاد آوردم. «در این رودخانه بچه ستاره‌ها تا زمانی که ستاره بالغی شوند، زندگی می‌کنند.»

مدت زیادی طول کشید تا به قصر بازگردم. از پله‌های آن‌جا بالا رفتم و خود را به اتاق شهاب رساندم؛ آن‌جا نبود. حدس می‌زدم که دیگر شب شده باشد؛ اما در جایی که روز و شبش یکی است، چه‌گونه می‌توان حدس زد؟

آخر شهاب کجا بود؟

دختر جوانی که از کنارم عبور می‌کرد را صدا زدم.

-بله بانو؟

-ببخشید همیشه شاهزاده شهاب رو پیدا کنین؟

به من نگاه کرد و گفت:

-خیر، ما فقط از مقامات دستور می‌گیریم.

منظورش این بود که من سِمَتی نداشتم؟ گفتم:

-اما قبلاً خدمتکارها راه هر جایی که من می‌خواستم رو بهم نشون می‌دادن.

-اگر بخواهید من هم راه هر جایی را که بخواهید نشانتان می‌دهم؛ اما از شما دستور نمی‌گیرم.

-من همسر شاهزاده شهاب هستم.

خندید و آرام گفت:

-ایشان کی ازدواج کردند که ما خبر نداشتیم؟

و با لبخند کمرنگی از من دور شد. نمی‌دانستم چه کار کنم. داخل اتاق برگشتم و در را بستم. باید آن‌قدر منتظر می‌نشستم تا شهاب بیاید. ای کاش بیشتر در رودخانه می‌ماندم.

به سمت تخت رفتم و روی آن نشستم و به زمین خیره شدم. آخر شهاب کجا رفته بود؟ کجا می‌توانستم پیدایش کنم؟ آه کشیدم. همیشه او خدمتکاری را دنبال من می‌فرستاد تا به دیدنش بروم. با شنیدن صدای اذان به آرامی از روی تخت بلند شدم. باید به نمازخانه می‌رفتم. از اتاق خارج شدم و با پرس‌وجو از خدمتکاران، راه آن‌جا را پیدا کردم. نمازخانه هنوز پر نشده بود و فقط ده یا پانزده نفر در آن‌جا بودند. به سادگی توانستم در ردیف اول برای خود جایی پیدا کنم. خدمتکاران و وزرا و مقامات مهم دسته دسته وارد نمازخانه می‌شدند و جایی می‌نشستند. زنی که کنار من نشسته بود، به من خیره شد و پرسید:

-از ندیمه‌ها که نیستی.

به لباس‌هایم نگاهی انداخت و همزمان گفت:

-اشراف‌زاده هم که نیستی.

-نه!

و بعد صدایم را پایین‌تر آوردم و ادامه دادم:

-من قراره با شاهزاده ازدواج کنم.

-جدی؟

سرم را تکان دادم. زن فضول، با آن چشم‌های آبی ولی گیسوان مشکی رنگش دهانش را باز کرد که چیز دیگری بپرسد که ناگهان جمعیت برخاستند و صدای صلوات جمع بلند شد. ما دو نفر نیز به تبعیت از جمعیت بلند شدیم و صلوات فرستادیم. نگاهم روی مرد جوانی با ریش‌های مشکی کوتاه و جامه‌ای سفید رنگ افتاد که عصایی در دست گرفته بود و به سمت جایگاه می‌آمد.

صدای مردانه‌ای از پشت سرم به گوش رسید:

-چرا حضرت خضر نیومد؟

با شنیدن این حرف، سریع از زن پرسیدم:

-این کیه؟

-کی؟

-همین آقائه.

دستش را جلوی دهانم گذاشت و گفت:

-مودب باش دختر! ایشون حضرت عیسی هستن.

نگاهم را به مرد دوختم که با لبخند به من خیره شده بود. زیر لب سلام دادم و او نیز

سرش را تکان داد. سپس گفت:

-الهی بهشتی هستید. این طور نیست؟

-بله.

لبخند دیگری زد و برای اقامه‌ی نماز آماده شد. چه قدر خوشرو بود! چوبش را به گوشه‌ی

دیوار تکیه داد و به جایگاه رفت.

-نماز مغرب می‌خوانم، برای رضایت خداوند که به راستی او دانای حکیم است. به نام

خداوند بخشنده مهربان، حمد و ستایش...

سعی می‌کردم روی نمازم تمرکز کنم؛ اما مدام ذهنم سمت شهاب می‌رفت.

-خدا بزرگتر است.

این را که گفت، به رکوع رفتم. هنگامی که نماز تمام شد؛ همان زن چشم آبی به طرفم برگشت و خواست حرفی بزند که سریع از جایم بلند شدم و به طرف در خروجی رفتم که ناگهان سر جایم خشک شدم. خدایا، آن مرد متفکر که دستش را روی چانه‌اش می‌کشید و اخم کوچکی میان ابروانش شکل گرفته بود، شهاب من بود. با تندترین سرعت ممکن راهم را از میان مردم باز کردم، از میان دو زن که می‌خندیدند عبور کردم و از کنار مردی که سجده کرده بود، گذشتم. شهاب به همراه جمعیت از نمازخانه خارج می‌شد.

صدایش زدم که در میان همه‌ی جمعیت گم شد. از کنار دو سرباز که سر راهم بودند گذشتم و در یک حرکت بازوی شهاب را چنگ زدم. سریع برگشت و نگاهم کرد.

لب زدم:

-باید با هم صحبت کنیم.

سرش را تکان داد و آرام، با یک‌دیگر از آن‌جا بیرون آمدیم. او را به گوشه‌ای خلوت کشاندم. می‌خواستم حرفی بزنم که ناگهان به این فکر افتادم که چه باید بگویم؟ مگر او یک شاهزاده نیست؟ پس این طبیعی است که نتواند زمان زیادی پیش من باشد؛ چرا به این فکر نیفتادم.

به چشمان شهاب خیره شدم که با چهره‌ای منتظر نگاهم می‌کرد. پرسیدم:

-کجا بودی؟

-توی گردهمایی شاه‌ها و وزرا بودم. داشتیم دنبال راهی برای از بین بردن موجودات راییکا می‌گشتیم.

چند لحظه‌ی دیگر نگاهش کردم و سپس آرام گفتم:

-خب، چی شد؟

-هنوز راهی پیدا نکردیم.

پرسیدم:

-می‌تونی به من یاد بدی چه‌جوری خودم رو به آسمون‌های دیگه منتقل کنم؟

متعجب نگاهم کرد؛ انگار توقع نداشت چنین چیزی بپرسم.

شهاب:

-آره، واسه چی؟

آرام گفتم:

-از این‌جا خسته شدم... می‌خوام یه مدت برم سرزمینم؛ وقتی نیستی، زمان اصلا نمی‌گذره، حوصله‌م سر میره.

دوباره سکوت میانمان جریان گرفت. شهاب دستم را گرفت و به سمت اتاقش کشاند و در را بست:

-برای خوندن ورد، باید پنج بار بگی «درود بر مالک هفت آسمان، ای مهربان، مرا برسان به سرزمین...» و بعد هم اسم سرزمینت رو میگی.

سرم را تکان دادم و چشمانم را بستم:

-درود بر مالک هفت آسمان...

-می‌دونی...

چشمانم را باز و نگاهش کردم. در چند قدمی و روبرویم ایستاده بود. ادامه داد:

-من یک شاهزاده‌ام. همین الان هم کلی وظیفه دارم که باید انجام بدم و...

به سمت کتابخانه رفت و در حالی که قدم می‌زد، گفت:

-متاسفانه نمی‌تونم زمان زیادی رو باهات بگذرونم.

روی ستاره‌ای که در قفسه‌ی سوم کتابخانه قرار داشت، دستی کشید:

-باید به این نکته هم توجه داشته باشی که بالاخره یک روزی تو هم ملکه میشی و باید روی کارهای دربار نظارت کنی.

به طرفم برگشت:

-زندگی تمام اشراف‌زاده‌ها همین بوده.

مکثی کرد و ادامه داد:

-ممکنه یک روز اون قدر سرمون شلوغ باشه که فرصت نکنیم حتی دو کلمه با هم حرف خصوصی بزنیم. زندگیست سخت میشه... اگه با من ازدواج کنی. می‌تونی؟

سخت بود؛ اما من او را دوست داشتم؛ بدون شک تا آخر عمرم با او زندگی می‌کردم. حتی اگر برایم خیلی گران تمام می‌شد. لبخندی زدم و گفتم:

-نگران نباش! من همیشه پیشتم.

و چشمانم را در برابر لبخند زیبایش بستم و پنج بار گفتم: «درود بر مالک هفت آسمان، ای مهربان، مرا برسان به سرزمین گل‌ها»

صدای شهاب را شنیدم:

-دوستت دارم.

وقتی چشمانم را باز کردم کنار خانه‌ای چوبی و نارنجی‌رنگ و پشت سبد بسیار بزرگی که در سرزمین ما، برای درست کردن ترشی بهاری که تنها مختص آسمان خودمان بود، از

آن استفاده می‌شد، ایستاده بودم. از پشت آن بیرون آمدم. روبه‌رویم مغازه‌های زیادی قرار داشتند و عده‌ی زیادی در حال رفت و آمد بودند.

جمله‌ی شهاب را چند بار زیر لب تکرار کردم. من هم او را دوست داشتم. با خوشحالی وارد پیاده‌رو شدم و به سمت جنگل قدم برداشتم. کلبه‌ام خیلی دور نبود و خیلی زود به جنگل رسیدم. اول تصمیم داشتم مادرم را ببینم و بعد هم به دیدن گلبانو و بقیه‌ی دوستانم بروم.

وارد جنگل شدم. مثل همیشه سکوت زیبایی در آن‌جا برقرار بود. به سمت سنگ قدم برداشتم. کمی دور بود و مدت زیادی طول کشید تا به آن رسیدم.

چشمانم را بستم و وارد سنگ شدم. درخت افرا همچنان عظمت خود را میان آن دریاچه‌ی ژله‌ای حفظ کرده بود. به سمتش رفتم و دستم را روی آن گذاشتم و چشمانم را بستم.

دوباره نوای چنگ شنیده شد و متوجه نور شدیدی شدم که بیرون می‌آمد.

-خوش آمدی افرا!

با لبخند چشمانم را باز کردم:

-سلام.

مادر روی یک صندلی چوبی نشسته بود و پیراهن سفید رنگی بر تن داشت. بشکنی زد که صندلی چوبی دیگری کنارش پدیدار شد.

قدم برداشتم و روی صندلی نشستم.

-چه شده که این‌جا آمده‌ای؟ فکر می‌کردم پیش آن جوان خوش‌بر و رو باشی.

دستانم را در هم قلاب کردم:

-شهاب رو میگی؟ آها، اون بیچاره کلی کار داشت، من هم اومدم این جا.

مکثی کردم و پرسیدم:

-اصلا شهاب رو می شناسی؟

-آری! من در تمام مراحل زندگی همراهت بوده‌ام.

سرم را تکان دادم و از روی میزی که روبه‌رویمان قرار داشت، فنجان چای را برداشتم و جرعه‌ای از آن نوشیدم. در آن مکان بزرگ و زیبا، تنها سکوت حکمرانی می‌کرد و گویا همه‌ی موجودات آن جا، زیر سلطه‌ی او قرار گرفته بودند.

به مادر نگاه کردم. می‌خواستم سر صحبت را باز کنم؛ اما نمی‌دانستم چه بگویم. او نیز سکوت کرده بود. فنجان را روی میز برگرداندم و گفتم:

-راییکا مرده؛ اما هنوز زیر دستانش زنده‌ن. شهاب و بقیه دنبال یک راهی‌ان که بتونن اون‌ها رو بکشن.

مادر به من خیره شد و متعجب گفت:

-یعنی می‌خواهی بگویی که آن‌ها نمی‌دانند؟

-آره خب.

-آن‌ها هنوز راهی پیدا نکرده‌اند؟

-نه دیگه.

آرام، گویی که با خودش صحبت می‌کرد، گفت:

-آری، راهش در هیچ‌جا ذکر نشده است.

بلندتر از خودش گفتم:

-منظورتون چیه؟

فنجان چایش را روی میز گذاشت و جدی به من خیره شد:

-خداوند تو را انتخاب کرد تا راییکا را نابود کنی. درست نمی‌گوییم؟

با تکان دادن سرم حرفش را تایید کردم. ادامه داد:

-و حال، نیز تو هستی که باید بدی را از شش آسمان ریشه‌کن کنی. تنها تو می‌توانی آن موجودات را نابود کنی.

-منظورتون چیه؟

-به من الهام شده است که تو پایان‌دهنده‌ی شر در شش آسمان هستی؛ یعنی تو باید خدمتگزاران راییکا را نابود کنی.

-اما چه‌جوری؟

دستانم را فشرد و گفت:

-عشق!

با تعجب گفتم:

-چی؟!

که ناگهان دوباره نور سبزرنگی اطرافم را فرا گرفت و نوای چنگ شنیده شد. چشمانم خودبه‌خود بسته شد و چندی بعد خودم را روی چمن‌های خیس احساس کردم.

چشمانم را باز کردم و بلند شدم و به سمت درخت رفتم؛ اما شاخه‌های آن مانع دست زدن من به تنه‌اش می‌شدند و مرا به عقب هل می‌دادند.

صدای مادر در اطرافم پیچید:

-به دیدن شهاب برو و با او راه چاره‌ای بیاندیش.

با صدای بلندی جیغ کشیدم:

-تو که اصلا به من نگفتی چی کار کنم!

پاسخم تنها صدای آواز پرندگانی بود که روی نزدیک‌ترین شاخه نشسته بودند و هم‌نوازی می‌کردند. گفتم:

-خواهش می‌کنم جوابم رو بده؛ منظورت از عشق چی بود؟ تو رو خدا، فقط یک راهنمایی کوچولو.

اما مادر جوابم را نداد. دوباره به درخت نزدیک شدم که شاخه‌هایش دور کمرم پیچیدند و مرا به عقب هل دادند. صدای مادر را شنیدم:

-دخترکم، نمی‌توانم چیزی به تو بگویم؛ لطفا برگرد.

-چرا؟

اما پاسخی از او نشنیدم. کلافه پوفی کشیدم و چشمانم را بستم و پنج‌بار زیر لب گفتم:

-درود بر مالک هفت آسمان، ای مهربان، مرا برسان به سرزمین ستاره‌ها...

همه چیز طلایی شد. با شنیدن صدای کفش تعدادی از خدمه و صحبت‌هایشان در قصر، چشمانم را باز کردم؛ جلوی در کتابخانه بودم. همان موقع در باز شد و عده‌ای از

آنجا خارج شدند. روسری‌ام را درست کردم و به اطرافم نگاهی انداختم. یعنی شهاب را کجا می‌توانستم پیدا کنم؟ شاید پیش پادشاه بود.

چشمم به آخرین نفری افتاد که از کتابخانه خارج می‌شد؛ شهاب بود. به سمتش رفتم و صدایش کردم:

-شهاب!

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. گفتم:

-پیش مادرم بودم.

-خب؟

-اون گفت که توی هیچ کتابی نگفتن که چه‌جوری می‌تونیم افراد راییکا رو نابود کنیم.

چند ثانیه نگاهم کرد؛ گویا داشت حرف‌هایم را تجزیه و تحلیل می‌کرد. سپس گفت:

-پس چه‌جوری این‌کار رو انجام بدیم؟

-بهم نگفت.

دستانم را در هم قلاب کردم و در چشمانش خیره شدم:

-گفت که با تو جوابش رو پیدا کنم... گفت که... با عشق فقط میشه شکستش داد.

دوباره سکوت کرد و دستش را روی چانه‌اش کشید.

-منظورش چی بوده؟!

شروع به قدم برداشتن کرد؛ من هم پابه‌پایش، او را دنبال کردم. به زمین خیره شده بود. خودم هم در فکر فرو رفته بودم. با متصل کردن حرف‌های مادر به یک‌دیگر به راه حل‌های مختلفی می‌رسیدم.

-می‌دونی... تو فرزند طبیعتی و اون فرزند آتش؛ خلاف همین. اما الهه، به معنی آفتاب هم هست و به آتیش هم مربوط میشه؛ اما یک فرقی‌هایی هم داره؛ آتیش طبیعت رو نابود می‌کنه؛ اما آفتاب به طبیعت زندگی می‌بخشه. کلمه‌ی الهه وقتی کنار بهشتی میاد، اون رو مقدس می‌کنه. آفتاب بهشتی...

نگاهش کردم:

-منظورت چیه؟

-داشتم ریشه‌هاشون رو بررسی می‌کردم. انگار به هم ربط دارن.

به ادامه‌ی راه خیره شدم و گفتم:

-آره. شاید منظور مادر همین بوده. آتیش و آفتاب، مثل دوتا خواهر دوقلو می‌مونن که کار جفتشون با هم فرق داره. یکی نابود می‌کنه و اون یکی زندگی می‌بخشه.

گویا داشتیم به نتیجه می‌رسیدیم. شهاب تاج روی سرش را درست کرد:

-اما عشق این وسط چی میگه؟

در اتاقم، به گوشه‌ی تخت دو نفره و بزرگ سلطنتی سبز رنگ تکیه داده بودم و کتابی درباره‌ی طبیعت می‌خواندم. نوای صبحگاهی پرندگان در اتاق می‌پیچید و هر از گاهی متوجه سایه‌هایی می‌شدم که از پنجره‌ی بزرگ و باز اتاق، روی کمد دیواری می‌افتادند. در این سرزمین، همیشه شب بود و تنها چیزی که تفاوتی از روز و شب را به نمایش

می‌کشید، نور ماه بود که روزها درخشان‌تر و شب‌ها تاریک‌تر می‌شد؛ گویا او نیز مانند اهالی این سرزمین به خواب می‌رفت.

یک هفته می‌گذشت و شهاب و بقیه‌ی اعضای دربار هنوز راهی برای شکست دادن موجودات راییکا پیدا نکرده بودند. هر روز تعداد بیشتری از آن‌ها از دروازه عبور کرده و پا به آسمان‌های زیرین می‌گذاشتند. از حرف‌های مادر هم نتوانسته بودیم رمزی بگشاییم. پای راستم را روی پای چپم انداختم که مقداری از کفش‌های سفید رنگم، از زیر پیراهن سبزی که روی آستین آن گل‌های اسلیمی گل‌دوزی کرده بودند، نمایان شد. صفحه را ورق زدم و به تصویر گل نیلوفری که می‌گفتند فقط در زمین یافت می‌شود نگاه کردم؛ چه قدر زیبا بود!

شاه گفته بود که بهتر است اول آسمان ششم را از ظلم و ستم پاک کنیم و بعد به فکر جشن ازدواج باشیم. عشقی که در درونم جوانه زده بود، روز به روز بزرگ‌تر و باشکوه‌تر می‌شد و با گذشت هر لحظه از زندگی‌ام، شاخه‌هایش پربارتر و رنگین‌تر از گذشته می‌شد. شهاب هم با وجود تمام کارها و وظایفی که داشت، سعی می‌کرد مدام به من سر بزند و به دیدنم بیاید.

خیلی دوست داشتم به دیدن مادر بروم؛ اما درگیر آموزش‌های دربار بودم؛ ملکه شدن از آن چیزی که فکر می‌کردم دشوارتر بود. از یک ملکه انتظار می‌رفت که همیشه با درایت عمل کند، از روی احساسات و عواطف تصمیم‌گیری نکند و مدیریت کامل و دقیقی روی هر بخش دربار داشته باشد و از همه مهم‌تر، اخلاق داشته باشد؛ چیزی که من، کم و بیش در کنترل آن موفق بودم.

نگاهم به سرعت روی سایه‌ی پرنده‌ای با بال‌های بزرگ و نوک عقابی مانند چرخید که از روبه‌روی ماه عبور کرد و در سیاهی شب پنهان شد. چند لحظه بعد، صدای گوش‌خراشی در گوشم پیچید. کتاب را روی تخت گذاشتم، بلند شدم و به سمت پنجره دویدم. سکوت

همه جا را فرا گرفته بود؛ گویا نغمه‌ی بیمناک آن پرنده، شهر را ساکت کرده بود یا لاقلاً این آن چیزی بود که من فکر می‌کردم. بیرون را نگاه کردم، پرنده‌ای بسیار بزرگ که نوکی قرمز و چنگال‌هایی بلند و گلگون داشت، جلوی دروازه فرود آمده بود و ناله‌ی وحشتناکی سر می‌داد. چند لحظه‌ای نگذشت که شهاب به همراه شاه از قصر خارج شدند و به سمتش رفتند. پرنده دهانش را باز کرد که نور قرمزرنگی از آن خارج شد و هم‌زمان، شاه دستش را جلوی نوک خمیده‌ی پرنده گرفت و هنگامی که نور، در جلوی پرنده خاموش شد، نامه‌ی لوله‌شده‌ی طلایی‌رنگی در دستان شاه پدیدار گشت. شهاب کنار پادشاه ایستاد و هر دو مشغول خواندن آن شدند.

به چانه‌ام دستی کشیدم و نگاهشان کردم. چه اتفاقی افتاده بود؟ دلم گواه بد می‌داد؛ چیزی به من می‌گفت که آن پرنده برای چیز خوبی به این‌جا نیامده است. شاه و شهاب سر بلند کرده و به یک‌دیگر نگاه کردند. گفتگوی کوتاهی میان آن دو صورت گرفت و در نهایت هر دو سراسیمه وارد قصر شدند.

از پنجره فاصله گرفتم و به سرعت از اتاق خارج شدم. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ در دل خدا خدا می‌کردم اتفاق بدی نیفتاده باشد؛ اما هرگاه به آن پرنده‌ی ترسناک و آن نامه فکر می‌کردم، افکار منفی در ذهنم جان می‌گرفتند و مرا بیشتر می‌ترساندند.

احتمال می‌دادم پادشاه و شهاب در سالن وزرا باشند؛ این روزها جلسات زیادی در آن‌جا برگزار می‌شد و آن‌طور که فهمیده بودم، لشکر آسمان چهارم و پنجم آماده‌ی دفاع بودند و در سرزمین گلها اطراق می‌کردند؛ اما هنوز از آسمان‌های دیگر پیامی مبنی بر آمادگی لشکرشان دریافت نکرده بودیم. از پله‌های ماریچی طبقه‌ی دوم بالا رفتم؛ صدای تق‌تق کفش‌هایم از برخورد آن‌ها با پله‌های سنگی در گوشم می‌پیچید. چند سرباز که از پله‌ها پایین می‌آمدند، به منی که گوشه‌ی پیراهن سبزرنگم را بالا گرفته بودم تا هنگام بالا رفتن از پله‌ها زمین نخورم، نگاه کردند. لحظه‌ای مکث کردم و سپس از آن دو پرسیدم:

-شهاب و...

آه، فراموش کرده بودم که باید مانند درباریان صحبت کنم. گلویم را صاف کردم و با لحن ملایم‌تری گفتم:

-شاهزاده شهاب و عالیجناب در سالن وزرا تشریف دارند؟

هر دو کمی سر خم کرده و گفتند:

-بله بانو!

سری تکان دادم و از پله‌ها بالا رفتم و دوباره صدای تق‌تق کفش‌هایم که پاشنه‌های خیلی بلندی هم نداشتند، در فضا پیچید. خودم را به طبقه‌ی سوم رساندم و جلوی در سالن وزرا که خاکستری بود و لکه‌های مشکی‌رنگی بر آن خودنمایی می‌کرد، ایستادم. تازه یادم افتاد که اجازه نداشتم وارد آن‌جا بشوم. در این مدت نسبتاً کوتاه علاوه بر یاد گرفتن تمام راه‌های قصر، کتاب‌های قوانینش را هم خوانده بودم. صدای پادشاه از داخل اتاق به گوش می‌رسید که با اقتدار می‌گفت:

-برای ما فرصتی باقی نمونده وزیر اعظم؛ آینده نگر باشید!

-عالیجناب، خواهش می‌کنم به حرف من گوش کنید. ما باید فعلاً به دنبال راهی باشیم تا با استفاده از اون دروازه‌های آسمون ششم رو ببندیم. فکر می‌کنید با چنین لشکری می‌تونیم در برابر سپاه راییکا مقابله کنیم؟

صدای مرد دیگری که حدس می‌زدم وزیر جنگ باشد، به گوش رسید:

-سپاه راییکا همین الان پشت مرزهای آسمون پنجمه، با این تعداد سرباز می‌تونیم اون‌ها رو برای مدتی پشت مرز نگه داریم تا وقتی که از آسمون‌های دیگه بهمون کمک برسه.

چه می‌شنیدم؟! سپاه راییکا پشت مرزهای آسمان پنجم بود؟! با دستم که ناخن‌هایش کمی بلند شده بود، دستگیره را لمس کردم و بعد از باز کردن کمی از آن، از لای درز در داخل سالن را نگاه کردم؛ شهاب در میدان دیدم قرار داشت. چه قدر آن شمل سورمه‌ای و چکمه‌های قهوه‌ای رنگ بر تنش زیبا جلوه می‌کردند و چه قدر با آن تاج و چهره‌ی مهربان جذاب شده بود.

شاه گفت:

-چاره‌ای نداریم. باید به این جنگ بریم... جناب پیرادش، شما همین‌جا بمونید و در غیاب من ریاست امور رو به عهده بگیرید. بقیه دست‌های هم رو بگیرید، باید هرچه زودتر خودمون رو به آسمون پنجم برسونیم.

صدای پادشاه که ورد را می‌خواند، از داخل اتاق به گوش رسید. نگران شده بودم؛ فکر نمی‌کردم جنگی که پیش رو داشتیم، چنین جنگ بزرگی باشد. با یادآوری لشکر راییکا در جنگ گذشته، نگران شدم. اگر اتفاقی برای شهاب می‌افتاد، چه؟ آب دهانم را قورت دادم و در اتاق را بستم. ای کاش می‌شد که من هم با آن‌ها به جنگ می‌رفتم.

آهی کشیدم و به سمت پله‌ها برگشتم که ناگهان نور طلایی‌رنگ شدیدی اطرافم را فرا گرفت که مجبور شدم چشمانم را با دست‌هایم بپوشانم. چه اتفاقی افتاده بود؟ اطرافم گرم‌تر و گرم‌تر می‌شد. شاید داشتم به جای دیگری می‌رفتم؛ همیشه که این حالت پیش می‌آمد، به آسمان دیگری می‌رفتم. هنگامی که گرمی هوا از بین رفت و احساس کردم که نورها قطع شده‌اند، چشمانم را باز کردم که چهره‌ی متعجب شهاب جلویم پدیدار گشت. سریع پرسید:

-تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

اطرافم را نگاه کردم، جلوی لشکرمان ایستاده بودیم؛ وزرا شمشیر در دست داشته و سربازی را دیدم که به پادشاه نیز سلاح می‌داد.

شهاب:

-چه طوری اومدی این‌جا؟

به سختی نگاهم را از اطراف گرفتم. شوکه شده بودم؛ خودم هم نمی‌دانستم دقیقاً چه اتفاقی افتاده بود. گفتم:

-نمی‌دونم... یک دفعه همه‌جا طلایی شد و این‌جا ظاهر شدم. خودم هم نفهمیدم دقیقاً چی شد...

و دوباره به اطرافم نگاه کردم که لشکر راییکا را که وهشیتها و موجودات توپ مانند بزرگی که کرم‌رنگ بودند و تنها دو چشم بزرگ قرمز داشتند، در چندین متری خودمان دیدم. صدای سربازی به گوش رسید:

-یا خدا! چه قدر زیادند! ما فقط چند هزار نفریم.

شهاب:

-زود ورد رو بخون و برگرد به سرزمین.

-اما...

-زود باش، الان جنگ شروع میشه.

صدای فریاد وحشت‌زده‌ی سربازی را شنیدم که پیش پادشاه رفته بود:

-عالی‌جناب دروازه‌ها بسته شدند!

شهاب با شنیدن این خبر به سرعت به سمتشان دوید. شاه:

-منظورت چیه؟

-عالیجناب دروازه‌ها بسته شده. سپاه آسمون‌های دیگه نمی‌تونن به این‌جا منتقل بشن؛ باید چی کار کنیم؟ چه جوری جلوی همچین لشکری رو بگیریم؟
وزیر جنگ گفت:

-اما کی فرماندهی همچین لشکری رو به عهده گرفته؟ کی دروازه‌ها رو بسته؟
همه به فکر فرو رفته بودند که متوجه میمون مشکی رنگ بزرگی شدم که از پشت لشکر بیرون آمد و در ردیف اول، سوار بر اسب ایستاد. لبخند خبیثی بر لب داشت و عینک دایره‌ای رنگی به چشمانش زده بود. به سمتشان رفتم و با دست به بازوی شهاب زدم و گفتم:

-احیاناً اون میمونه نیست؟

شاه که تازه مرا دیده بود، با تعجب پرسید،

-شما این‌جا چی کار می‌کنید؟ چه جوری اومدید؟

-راستش... خودم هم نمی‌دونم.

وزیر جنگ که گویا آمدن من برایش اهمیتی نداشت، به لشکر راییکا اشاره کرد:

-خودشه، اون معاون اول راییکائه.

وزیر اعظم:

-به احتمال زیاد اون کسیه که دروازه‌ها رو بسته.

فریاد صدای خش‌دار فرمانده سپاه گوشم را خراش داد:

-نیروها، آماده‌ی حمله باشید.

شاه و وزرا به داخل سپاه بازگشتند و سوار اسب‌هایی که برایشان آورده بودند، شدند. با احساس گرفته شدن بازوی راستم، سرم را چرخاندم که با چشمان مصمم شهاب روبه‌رو شدم. شهاب:

-از سپاه فاصله بگیر.

-بذار من هم کمکت کنم.

و سپس برای این‌که دلش را نرم کنم، با التماس در چشم‌هایش خیره شدم. صورت جذابش رنگ غم گرفت:

-لطفاً تا اون‌جایی که می‌تونی از این‌جا دور شو. این جنگ شوخی‌بردار نیست؛ مخصوصاً برای تویی که نمی‌دونی چه‌جوری از قدرتهات استفاده کنی.

لبانم را با ناراحتی روی هم فشردم. آخر چه‌طور می‌توانستم او را تنها بگذارم؟ آیا دل بی‌قرارم آرام می‌گرفت کسی که دلیل تکتک نفس کشیدن‌هایم بود را در میدان مرگ رها کنم؟ نگاهم تکتک اعضای صورتش را از نظر گذراندم؛ چه‌طور می‌توانستم از این چهره‌ی زیبا دل بکنم؟ از کسی که با هر بار دیدنش، مثل دانه‌ای که به او آب بدهند، جان می‌گرفتم و جوانه می‌زدم و سبزتر و پربرتر می‌شدم، چه‌گونه می‌توانستم فاصله بگیرم؟ اگر او را از دست می‌دادم، چه‌طور می‌توانستم باقی عمرم را بدون آن چشم‌های قهوه‌ای که عصاره‌ی مهربانی در آنان موج می‌زد، سر کنم؟ شهاب که فکر کنم افکارم را از چشمان بی‌قرارم خوانده بود، گفت:

-نگران نباش! اتفاقی نمی‌افته.

لبخند دلگرم‌کننده‌ای زد و گفت:

-آفرین دختر خوب! برو. دیگه هم اون جوری نگاهم نکن؛ باشه؟

و سپس بدون این که منتظر پاسخی از سوی من باشد، بازویم را رها کرد و به سمت لشکر بازگشت. شانه‌هایم افتاده بودند؛ گویا آن‌ها هم زیر بار عشق خم شده بودند. صدایی مدام در گوشم زنگ می‌خورد که اتفاقات خوبی در راه نیست. آخر زیباترینم، من چه‌گونه تنهایت بگذارم؟ حتی از پشت سر هم که می‌دیدمش، دلم هزار بار می‌لرزید. سرش کمی پایین بود و دستانش مشت شده بودند. حتما این جدایی هم برای او سخت بود. شاید این آخرین باری بود که می‌دیدمش؛ دوباره لبانم را روی هم فشار دادم و با پاهایی که احساس می‌کردم وزنه‌هایی صد کیلویی از آن‌ها آویزان شده، دور شدم. پشت سرم غوغایی به پا بود. شیهه‌ی اسب‌ها، همهمه‌ی سربازها و هر از گاهی فریاد بلند یکی از آن‌ها و شهابی که حاضر نبودم حتی برای یک لحظه تنه‌ایش بگذارم. کم‌کم از لشکر دور می‌شدم. باد نسبتاً شدیدی می‌وزید و با گوشه‌های شالم بازی می‌کرد و هوا نیز در آن آفتاب سوزان بی‌نهایت گرم بود. به خاک قرمز زیر پایم چشم دوختم. نباید شهاب را در چنین جایی رها می‌کردم؛ منی که قسم خورده بودم در تمام لحظات زندگی کنارش باشم، نباید اکنون او را به حال خود می‌گذاشتم. به پشت سرم نگاه کردم، از لشکر دور شده بودم. آه بلندی کشیدم و اطرافم را نگاه کردم. تا چشم کار می‌کرد، خاک قرمز زمین را پوشانده بود و آسمان نیز سفره‌ی گلگون خود را پهن کرده بود و در نقطه‌ای دور، جایی که خط میان آسمان و زمین نقاشی شده بود، نیز دیده نمی‌شد. گویا آن خط را با چیزی محو کرده باشند.

به راهم ادامه دادم. از طرفی نمی‌خواستم روی حرف شهاب حرفی بزنم و از طرفی دیگر نمی‌خواستم تنه‌ایش بگذارم. دوباره برگشتم و به لشکری نگاه کردم که در فاصله‌ی زیادی از من قرار داشت. در ذهنم شهاب را بر اسب سفیدی تصور کردم؛ در حالی که با

غرور به دشمن نگاه می‌کرد؛ اما اگر در چشمانش غرق می‌شدی، متوجه اندوهی می‌شدی که در آن یاقوت‌های قهوه‌ای پنهان شده بود.

روسی‌ام باز شده بود و گیسوانم همراه با باد گرمی که می‌وزید، اوج می‌گرفتند و به رقص در می‌آمدند. از میان لشکرمان پرچم قرمز رنگی بالا آمد و ناگهان همه‌ی اسب‌ها جنب و جوش پیدا کردند و به سمت لشکر راییکا تاختند و شمشیرهایی را می‌دیدم که همزمان در قرمزی آسمان بالا گرفته شده بودند و خاکی که پس از چند لحظه از روی زمین برخاست. کمی نزدیک شدم؛ می‌خواستم همه چیز را واضح‌تر ببینم. لشکر راییکا را دیدم که با سرعت به سپاهیانمان نزدیک می‌شد. تعدادشان زیاد بود. لبم را گزیدم و به قدم‌هایم سرعت بخشیدم. می‌دیدم که چه‌گونه سربازانمان کشته می‌شدند و از روی اسب‌ها به آغوش خاک باز می‌گشتند. کم‌کم صدای فریادهای دردمندشان را می‌شنیدم که مانند شمشیری وجودم تکه‌تکه می‌کرد. با چه جرأتی به لشکر برمی‌گشتم؟ چه جاذبه‌ای میان من و این میدان جنگ سراسر خون وجود داشت؟ تعداد ما نیز کم نبود؛ اما لشکر راییکا به قدری بودند که نمی‌توانستم انتهایش را ببینم. به یک معجزه نیاز داشتیم. معجزه‌ای که ما را پیروز این میدان کند. خدایا، مگر نگفته بودی همیشه و همه جا مراقب بندگان هستی؟ مگر نمی‌گفتی بسیار آمرزنده هستی؟ بر هر چیزی توانا هستی؟ تو را به بزرگی‌ات قسم کمکشان کن. ذرات خاک در هوا به رقص در آمده بودند. تا حدی جلو رفته بودیم؛ اما تعداد زیادی از سربازانمان کشته شده بودند. دیگر جرأت نداشتم نزدیک بشوم؛ خدایا! چه شد آن رحمتت؟ نمی‌بینی چه‌گونه در راه دفاع از هفت آسمان، شجاعانه فداکاری می‌کنند؟ نگذار خونشان پایمال شود. خدایا کمکشان کن.

-افرا به داخل لشکر برو.

صدای مادر بود. با تعجب اطرافم را نگاه کردم. او آن‌جا نبود. دوباره تکرار کرد:

-افرا به داخل لشکر برو.

پرسیدم:

-تو کجایی؟

صدایش بلندتر شد:

-فقط برو.

با تردید به لشکر نگاه کردم که صدای جیغش شنیده شد:

-برو!

بی فکر شروع به دویدن کردم. با پاهای خودم وارد قلب خطر می شدم. سربازان همچنان در حال دفاع بودند؛ اما تعداد زیادی از آنها روی زمین افتاده بودند. در فاصله کمی از لشکر ایستادم و با چشم به جنازه‌هایی که مقابلم افتاده بودند، نگاه کردم. وحشت در دلم جوانه زده بود. چند متر آن طرفتر سربازان در حال دفاع بودند.

صدای خنده بلندی که به گوشم رسید، باعث شد سرم را به آن سمت بچرخانم. آن میمون زشت، دو بال بزرگ مشکی درآورده بود و در پهنای آسمان پرواز می کرد و وحشیانه می خندید. با یک جهش خود را بالای سر من رساند و خبیثانه جیغ کشید:

-حالا به هم رسیدیم الهه‌ی بهشتی!

برای این که صدایم را بشنود، من نیز جیغ کشیدم:

-از جون ما چی می‌خوای؟

خندید و با بال‌هایش کمی اوج گرفت و سپس جیغ جیغ کنان گفت:

-تعجب نمی‌کنی چه جوری این‌جا ظاهر شدی؟

نمی دانستم حنجره‌ی این میمون چه طور این قدر قدرتمند شده بود! به سوالش فکر کردم. یعنی او کسی بود که مرا در این جا ظاهر کرده بود؟

میمون در هوا چرخ‌ی زد و سپس در قرمزی آسمان بالا و بالاتر رفت. از آن فاصله نمی توانستم درست ببینمش؛ اما دیدم که هر دو دستش را بالا برد. صدای جیغش به گوشم رسید:

-وقتشه که انتقام ملکه رو از شما پری‌های بی‌مصرف بگیرم.

دستانش را در آسمان تکان داد که دایره‌ی درخشان قرمز رنگی تشکیل شد. اطرافم را نگاه کردم. هیچ یک از سربازان متوجه آن میمون نبودند. سرم را رو به آسمان گرفتم. آن دایره‌ی نور، مدام بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. دستان میمون در یک آن از یک‌دیگر باز شدند و نورهای قرمز رنگ با سرعت زیادی به سمت زمین سرعت گرفتند. گرمایشان را به شدت احساس می‌کردم؛ هر لحظه نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شدند. چشمانم را بستم و خود را روی زمین انداختم و صورتم را درون خاک پنهان ساختم. انرژی منفی شدیدی را احساس می‌کردم که هر لحظه بیشتر می‌شد. ناگهان صدای فریاد سربازها که گویا تمامی نداشت، به یک‌باره قطع شد و موج گرمای شدیدی را بر روی تکتک اعضای بدنم احساس کردم که برای چندثانیه نفسم را بند آورد؛ احساس می‌کردم مرا در تنوری گذاشته و مدام به آن دیواره‌ی سخت سنگی فشار می‌دهند. فکم از شدت درد منقبض شده بود و صورتم روی آن خاک سخت به شدت سوزش پیدا کرده بود. کم‌کم آن نیروی عظیم آرام‌آرام از بین رفت و فشارش از روی بدنم برداشته شد. تمام تنم درد می‌کرد، کمی سرم را بلند کردم تا بتوانم ذره‌ای هوا را به داخل ریه‌هایم هدایت کنم. متوجه نور خفیفی شدم که از گردن‌بندی که شهاب برایم خریده بود، ساطع می‌شد. جریان گرفتن ناگهانی خون را در بدنم احساس می‌کردم، انرژی تحلیل‌رفته‌ام، داشت بیشتر می‌شد. تکتک اعضای بدنم جان گرفتند و سوزش صورتم رفع شد. احساس شادابی می‌کردم؛

تکائی به خودم دادم و دستم را تکیه‌گاه قرار داده و به آرامی روی زمین نشستم. سکوت تهدیدآمیزی آن بیابان نامتناهی را فرا گرفته بود و میدان جنگ اطرافم به سرزمین مردگان مبدل شده بود. سربازان و حتی لشکریان راییکا نیز مرده بودند و جنازه‌هایشان قرمزی خاک را پوشانده بود. آن نورهای قرمز رنگ این کار را کرده بودند؟! صحنه‌ای که کم‌تر از یک دقیقه پیش پر از سربازانی بود که مدام به یک‌دیگر حمله می‌کردند؛ اکنون قبرستانی تاریک و خاموش شده بود. اما... چرا من نمردم؟ چه طور شد که زنده ماندم؟ شهاب... شهاب کجا بود؟ او هم مرده بود؟

جیغ عصبانی میمون از پشت سرم باعث شد که وحشت‌زده از روی زمین بلند شوم و به سویش بچرخم. بال‌هایش را جمع کرده و روی زمین ایستاده بود. با چشمانی که از شدت خشم قرمز شده بودند، جیغ کشید:

-تو چرا هنوز زنده‌ای؟

سر تا پایش را نگاه کردم؛ فقط کمی از من کوتاه‌تر بود و هیکل درشتی داشت. فاصله‌مان زیاد نبود. ابروانش مانند طنابی در یک‌دیگر گره خورده بودند و دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد. ناباور گفتم:

-تو همه رو کشتی!

با صدای زیری که داشت، غرید:

-خب که چی؟

-حتی سربازهای خودت رو... چه طور تونستی؟ تو الان خودت موندی؛ تک و تنها! چه جوری می‌خواهی بقیه‌ی آسمون‌ها رو هم شکست بدی؟

-فکر کردی من اون قدر احقم که بدون برنامه‌ریزی همه‌ی لشکر من رو نابود کنم؟

متعجب نگاهش کردم و آرام گفتم:

-خب؟

-فکر می‌کنم بهتره بدونی بعد از مرگ بانو چه اتفاقی افتاد.

کمی نزدیک‌تر شد که قدمی به عقب برداشتم. سینه‌های برجسته و شکم شش‌تکه‌اش را به خوبی می‌دیدم. میمون:

-بعد از مرگ بانو، سرزمین روز به روز پژمرده‌تر می‌شد. موجودات سرزمین ما با نیروی آتیش بانو زنده می‌مونن و بعد از مرگ اون، تنها چیزی که می‌تونه زنده نگهشون داره، نور خورشیده...

نگاهم روی قلب گلگون آسمان چرخید که مانند یاقوت قرمزی می‌درخشید و راهش را به سمت کوه‌هایی که در دور دست آسمان را شکافته و پیش رفته بودند، باز می‌کرد. اشعه‌هایش در آسمانی که کم‌کم در تاریکی ناپدید می‌شد، پیش می‌رفتند. صحنه‌ی غم‌انگیزی بود.

-حواست هست چی بهت میگم جونور؟

با شنیدن صدای خشمگین میمون به سرعت سرم را به سمتش برگرداندم. گفتم:

-چند لحظه‌ی پیش خورشید وسط آسمون بود، الان داره غروب می‌کنه. چه طور این قدر زود...؟

انگشتش را جلوی دهانش نهاد که سکوت اختیار کردم. جیغ‌جیغ‌کنان گفتم:

-همه‌چیز رو می‌فهمی، صبور باش جونور!

آب دهانم را قورت دادم که شروع کرد:

-همون طور که خودت گفتی خورشید این جا خیلی زود غروب می‌کنه. توی روز می‌تونستیم نیروی مورد نظرمون رو تامین کنیم؛ ولی سریع شب می‌شد و ما ضعیف و ضعیف‌تر می‌شدیم؛ اما هرچی انرژی می‌گرفتیم، نور خورشید توی روز باز هم برامون کم بود. من مدام توی کتاب‌های بانو دنبال یک راه حل می‌گشتم تا این که یک روز به یک یادداشت تا شده برخوردی که از لای یک کتاب سبزرنگ افتاده بود. کتاب پاره شده بود و معلوم بود که کاملاً قدیمیه. اسمش الهه‌ی بهشتی بود. وقتی یادداشت رو باز کردم، داخلش یک متن بدخط نوشته شده بود که دستخط خود بانو بود...

خود را به سرعت به من نزدیک کرد و در یک لحظه هر دو بالش گشوده شدند و هر دوشانه‌ام را محکم گرفتند. فرصت هیچ عکس‌العملی را نداشتم. میمون لبخند خبیثانه‌ای زده بود. گرمی نفس‌هایش روی صورتم، حالم را دگرگون می‌کرد. تا حد امکان سرم را عقب کشیدم و رویم را آن طرف برگرداندم. بوی بدی می‌داد که باعث می‌شد صورتم را نیز جمع کنم. حرارت زیادی که از بال‌هایش ساطع می‌شد، بدنم را گرم کرده بود و این نزدیکی زیاد، قلبم را به بازی گرفته بود. چشمانم را بستم و تقلا کردم؛ اما هیچ راهی برای نجات نبود.

کف دستش که به آرامی و با نوازش روی قفسه‌ی سینه‌ام قرار گرفت، به یک‌باره یخ کردم. پاهایم سست شدند و اگر در حصار بال‌های قدرتمندش نبودم، بی‌شک مانند برگ درختی در خزان، سقوط می‌کردم. فکم به شدت می‌لرزید. چه طور جرأت می‌کرد به من دست بزند؟ صدای نفرت‌انگیزش حالم را خراب‌تر کرد:

-توی اون یادداشت نوشته شده بود که قلب تو می‌تونه ما رو نجات بده. اون حتی مرده‌ها رو هم زنده می‌کنه. اگه می‌خواستم همه‌تون رو نابود کنم، فقط باید از جادوی سرخ استفاده می‌کردم؛ ولی این جوروی همه می‌مردند؛ قلب تو مشکل رو حل می‌کنه.

صدای خنده‌اش در سکوت مرده‌ی آن بیابان طنین‌انداز شد:

-تو قبل از غروب آفتاب زنده نمی‌مونی؛ نمی‌دونم چه‌جوری از اون جادوی من جون سالم به در بردی؛ ولی بدون که این بار هیچ راه فراری نداری.

و لبخند ترسناکی زد که تمام وجودم را سوزاند:

-ولی قبلش بهتره یک چیزی رو ببینی.

با وحشت آب دهانم را قورت دادم و با چشمانی که از شدت ترس درشت شده بودند، نگاهش کردم. دستش را از روی قفسه سینه‌ام برداشت و توانستم کمی از نفس حبس شده در سینه‌ام را آزاد کنم. با همان دستش بازویم را گرفت و حصار بال‌هایش را باز کرد.

شروع به راه رفتن کرد و من نیز به دنبالش کشیده می‌شدم. جنازه‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم. چهره‌ی تعدادی از آن‌ها برایم آشنا بود و قلبم را اندوهگین می‌کرد. با دیدن صورت هر یک از آنان که غرق در خون بر روی زمین افتاده بودند، تمام وجودم مچاله می‌شد.

میمون بازویم را به سمت جلو کشید و رهایش کرد که باعث شد چند قدم به جلو پرتاب شوم و در نهایت روی زمین بیفتم. دستم را تکیه‌گاه قرار داده و به سمتش برگشتم:

-چی کار می‌کنی؟

با دست به جنازه‌ای که چند قدم آن طرف‌تر بود، اشاره کرد و سپس دست به سینه ایستاد. روی پاهایم ایستادم و به سمت جنازه که به پشت روی زمین افتاده بود، رفتم. نیازی نبود تا کارآگاه باشم؛ مطمئن بودم که آن شخص را می‌شناسم؛ اما ذهنم قصد پذیرش این حقیقت را نداشت. کنار جسد زانو زدم و با دستان لرزانی که خاکی و کثیف شده بودند، بازویش را گرفتم. برای چرخاندنش تردید داشتم. میمون جیغ کشید:

-زود باش بچرخونش جونورا!

تمام انرژی‌ام را در دستانم ذخیره کردم و بدن آن مردی که شنل بلندی پوشیده بود را به آرامی برگرداندم. اولش کمی سخت بود؛ ولی وقتی وزن تمام بدنش روی بازوی راستش افتاد، توانستم او را برگردانم. چهره‌اش غرق در خون بود. می‌دانستم او کیست؟ از همان اولش هم می‌توانستم حدس بزنم. هنوز ذهنم آمادگی پذیرش این حقیقت تلخ و تاریک را نداشت. حس می‌کردم زمان متوقف شده و خورشید سوزان نیز منتظر نشسته تا پایان تلخ داستان را ببیند. در آن سرزمین مرده، هیچ چیزی مرده‌تر از روح پژمرده و خسته‌ی من وجود نداشت.

دستانم را که با قرمزی خون آمیخته شده بود، را جلوی دهانم نهادم. بخاری که از دهانم خارج می‌شد، دستان یخ‌زده‌ام را گرما می‌بخشید؛ اما وجودم در میان طوفان و غرش رعدهای درونم منجمد شده بود. نمی‌دانستم چه بگویم، چه کار کنم! در این مواقع همه گریه می‌کردند، بر سر خود می‌زدند، جیغ می‌کشیدند. چرا من نمی‌توانستم این کار را بکنم؟ شاید یک خواب بود. شاید واقعی نبود. نه، شهاب، او نباید می‌مرد. اصلاً چرا او؟ من باید به جایش می‌مردم. دستان لرزانم را به سمتش بردم و روی سینه‌اش گذاشتم. او، مرده بود. ما می‌خواستیم ازدواج کنیم، همیشه درباره‌ی کودکانمان صحبت می‌کردیم. شهاب، چرا مرا ترک کردی؟ چه طور دلت آمد؟ مگر نمی‌گفتی که لباس ملکه برازنده‌ام است؟ مگر نگفتی آرزویت است بالاخره روزی فرا برسد که مرا در آن جامه‌ی سلطنتی ببینی؟ ما که چند روز بیشتر به ازدواجمان باقی نمانده بود، مگر نمی‌دانستی اگر این جنگ تمام شود، ازدواج می‌کنیم. تصویر چشمان مهربانش که در نظرم ظاهر شد، روح یخ‌زده‌ام شکست و بغضی که در گلویم خفه شده بود، مانند پرنده‌ای از آن خفقان ترسناک بیرون جهید. با بی‌جانی خودم را روی جنازه‌اش انداختم و اشک‌هایم را که پشت سد چشمانم لانه کرده بودند، رها کردم. با حسی آمیخته با بدبختی دستانم را دورش حلقه کردم. چه قدر فکر و خیال می‌کردم، همیشه خود را همسرش، بانوی

سرزمینش تصور می‌کردم. خودمان را تصور می‌کردم که توی بالکن قصر نشسته و چای می‌خوریم و طلوع آفتابی را در آن سرزمین تماشا می‌کردیم که تنها دو بار در سال اتفاق می‌افتاد. یاد اولین باری افتادم که در قصر دیدمش. آن قد و قامت مردانه، آن چشمان مهربان و چهره‌ی باوقار و فهمیده و لبخندی که برای اولین قلبم را به بازی گرفت. از همان اول هم که دیدمش، دلم لرزید. چه طور می‌توانستم دوری او را تحمل کنم؟ سرم را روی سینه‌اش گذاشتم، نمی‌تپید و همین کلیدی برای جوشش بیشتر اشک‌ها و هق‌هق‌های ناتمام شد. یاد روزی افتادم که اولین بـوسه‌ی زندگی‌ام را به من هدیه کرد؛ همان روزی که در میان آواز پرنده‌ها و نسیم خنکی که با شاخه‌ها بازی می‌کرد، در چشمانم خیره شد و با نگاهی مصمم از من خواستگاری کرد. چه طور می‌توانستم شیرین‌ترین روز زندگی‌ام را از یاد ببرم؟ خدایا، آیا خواسته‌ی زیادی داشتم؟ چه گناهی انجام داده بودم که این‌گونه تنه‌ایم کردی؟ سایه‌ی تنها پشتیانم را برداشتی. خدایا، چه طور توانستی؟

با عجز سرم را بلند کردم و به چهره‌ی مهربانش خیره شدم. چه جاذبه‌ای میان من و او وجود داشت؟ بدن بی‌جانم را تکان دادم و به صورتش نزدیک شدم. این آخرین بـوسه‌ی زندگی‌ام بود. من از همین الان هم مرده بودم. هر دو دستم را روی شانهاش گذاشتم و با تردید صورتم را نزدیک‌تر کردم و بی‌قرار بوسیدمش. مانند تشنه‌ای بودم که هرچه بیش‌تر آب می‌نوشید، تشنه‌تر می‌شد. حتی ذره‌ای آرامش نیافتم. غوغایی در درونم برپا بود؛ گویی کل وجودم را به آتش کشیده بودند. اصلاً چرا وقتی میمون همه را کشت، من نیز نبردم. شهاب، تو نباید می‌مردی. ای کاش زنده می‌شدی!

صورتم خیس از اشک بود. تشعشع سبزرنگی از نور در اطرافم، باعث شد به سرعت از روی شهاب بلند شوم. میمون نیز که با کمی فاصله پشت سرم ایستاده بود، متعجب اخمی بر صورت داشت. با چشم دنبال منبع نور گشتم که نگاهم روی گردنبندی که شهاب برایم خریده بود، افتاد که هر لحظه نورانی‌تر می‌شد. چه اتفاقی افتاده بود؟ این

گردنبند فقط یک گردنبند معمولی بود که از یک مغازه‌دار معمولی خریده بودیم. صدای جیغ میمون باعث شد سریع برگردم. از من فاصله گرفته بود و با صورتی سرخ از خشم جیغ می‌کشید:

-امواج عشق؟ این دیگه از کجا پیداش شد؟

گیج شده بودم و این حرف میمون مرا گیج‌تر کرد. سوال خودم هم بود؛ از کجا پیدایش شد؟ به نورهایی نگاه کردم که هر لحظه درخشش‌شان بیشتر می‌شد.

یاد حرفی که مادر زده بود، افتادم. نیروی عشق! او گفته بود که با همین می‌توانیم پیروز شویم. حال کم‌کم به حرف‌هایش پی می‌بردم. میمون فاصله‌اش را از من بیشتر می‌کرد. با عصبانیت جیغ کشید:

-تمومش کن.

و سپس یک دستش را بالا برد و به سمت ما پرتاب کرد که موج عظیمی از نورهای قرمز به سمتم هجوم آوردند. با وحشت سرم را در میان دستانم پنهان کردم. آن میمون نیز قدرتمند بود؛ آیا با همین نیرو می‌توانستم کسی که دو لشکر عظیم را کشته بود، نابود کنم؟

کمی منتظر ماندم؛ اما اتفاقی نیفتاده بود. سرم را بلند کردم. گردنبندم جادوی میمون را خنثی کرده بود؛ اما شدت نورش کاهش می‌یافت و رو به خاموشی می‌رفت. باید آن را دوباره فعال می‌کردم؛ اما چه‌گونه؟ چنین نیرویی چه‌گونه فعال می‌شد؟

متوجه میمون شدم که با دیدن خاموش شدن گردنبند با لبخندی خبیثانه به سمتم می‌آمد. به سرعت عقب رفتم که ناگهان روی شهاب افتادم و دستم، برآمدگی چشم‌های بسته‌اش را لمس کرد. لرزه‌ای بر بدنم افتاد. چه قدر این چشمان را دوست داشتم. بر شدت نور درون گردنبند افزوده شد. نیاز نبود خیلی باهوش باشم تا بفهمم چه کنم،

انگشتان دست دیگرم را قفل دستانش کردم. یاد خاطراتی که با او داشتم، افتادم. من بدون او چه‌گونه می‌توانستم زندگی کنم؟ آن بغض سنگین دوباره در گلویم ریشه بسته بود. میمون که افزایش شدت نور را می‌دیدید، کمی عقب رفت و دوباره یک دستش را بالا برد و همان جادوی قرمز رنگ را به سمت‌مان فرستاد که دوباره به گردن‌بند برخورد کرد و از نورش کاست. به نیروی عشق بیشتری نیاز داشتم. نگاهم روی صورت شهاب چرخید، وقتی بوسیدمش آن قدر شدت نور زیاد بود که حتی با چشمان بسته نیز احساسش کردم. به میمون نگاه کردم که این بار هر دو دستش را به سمتم گرفته بود و زیر لب ورد می‌خواند.

به سمت شهاب چرخیدم و دستانم را در دو طرف صورتش گذاشتم و با شستم گونه‌هایش را لمس کردم و به آرامی دوباره بوسیدمش. چه می‌شد اگر او دوباره زنده می‌شد؟ چرا داستان زندگی من می‌بایست چنین پایان تلخی داشته باشد؟ خدایا، حکمتش چه بود؟ مگر نمی‌دیدید چه‌گونه این قدر عاشقانه دوستش داشتم؟ مگر نمی‌دیدید چه‌طور در عرض یک روز ندیدنش برای لمس دوباره‌ی دستانش مانند تشنه‌ای در بیابان لاله می‌زدم؟ خدایا، چرا درست چند روز پیش از عروسی من باید چنین اتفاقی می‌افتاد؟ اصلا چرا من یک انسان معمولی نبودم؟ چرا شهاب یک انسان معمولی نبود؟ چرا ما در زمین، در یک خانه‌ی معمولی، با یک درآمد معمولی، یک زندگی معمولی را شروع نمی‌کردیم؟ چرا من باید فرزند طبیعت می‌شدم؟ چرا او شاهزاده بود؟ خدایا، چرا این قدر دوستش داشتم؟

گریه‌ام گرفته بود و اشک‌هایم صورت هردویمان را خیس کرده بود. سرش را در آغوش گرفتم. چشمانم بسته بود؛ اما افزایش شدت نور و بیشتر از آن، گرمایش را احساس می‌کردم. این بود گرمای عشقی که می‌گفتند؟ در یک لحظه حس کردم آن موج عظیم انرژی آزاد شد و چیزی نگذشت که صدای جیغ گوشخراش میمون به گوش رسید.

من نیز عطش کم شده بود. کمی از شهاب فاصله گرفتم، به صورتش خیره شدم و با دستم لمسش کردم. نگاهم به سمت آسمان چرخید؛ خورشید غروب کرده و ستاره‌های ریز و درشت در آسمان پدیدار می‌شدند. سرم را پایین آوردم که جنازه‌ی میمون را هم روی زمین دیدم. تمام شد. جنگ تمام شد. آسمان ششم آزاد شد. آرامشی ابدی به سرزمین بازگشت. دیگر هیچ خبری از جنگ و فساد نبود. همه‌ی بدی‌ها به یک‌باره تمام شد.

دوباره به شهاب نگاه کردم. این آخرین باری بود که او را می‌دیدم؟ واقعا آخرین بار بود؟ با عجز لب باز کردم و کلماتی که برگرفته از احساسات درونی‌ام بود در آن گورستان خاموش طنین‌انداز شد:

-شهاب عاشقتم، چرا چشم‌هات رو باز نمی‌کنی؟ چه طور دلت میاد من رو تنها بذاری؟ شهاب، تو بخشی از قلبم شده بودی؛ من بدون قلبم چه طور می‌تونم زندگی کنم؟ آخه چرا تو، چرا تو باید بمیری؟

و در کسری از ثانیه روی سینه‌اش رها شدم و گریستم. آخر چرا من زنده ماندم؟ چرا من نیز مانند دیگران نمردم؟ خدایا، چرا با من این کار را می‌کنی؟ مگر من چه قدر ظرفیت داشتم؟ از یک دختر نوزده ساله به سن من، انتظار چه قدر صبر و تحمل را داشتی؟

بعد از مدت کوتاهی گریه کردن، به آرامی از روی شهاب بلند شدم و به چهره‌ی مهربانش خیره شدم. چرا او؟ چرا او باید می‌مرد؟ چرا من نمردم؟ حال زمان آن فرا رسیده بود که به سرزمین بازگردم و اخبار را به مردم برسانم. باید از شهاب جدا می‌شدم و چه دردناک بود زجری که می‌کشیدم. برای آخرین بار تمام اجزای صورتش را نگاه کردم؛ می‌خواستم چهره‌ی او را تا ابد در ذهنم حفظ کنم. باید دل می‌کندم. دستش را در میان هر دو دستم گرفتم و به صورتم نزدیک کردم. گردن‌بند همچنان می‌درخشید. بوسه‌ای بر انگشتانش

زدم که دوباره قطرات اشک روی گونه‌هایم روان شدند. با احترام و چهره‌ای دردمند، دستش را به آرامی روی سینه‌اش گذاشتم؛ بر روی قلبی که دیگر نمی‌تپید.

با اکره انگشتانم را از او جدا کردم و با بی‌جانی بلند شدم. باید به آسمان چهارم برمی‌گشتم. چه طور می‌توانستم تا آخر عمر در چهره‌ی مهربان ماه آن‌جا خیره شوم و با دیدن ستارگان در آسمان شب، یادی از شهاب نکنم؟

پشتم به شهاب بود و پاهایم را روی زمین می‌کشیدم و از میان جنازه‌ها عبور کردم. هوا کاملاً تاریک شده بود. ای کاش من نیز مانند اینان به شهادت می‌رسیدم. آخر چرا من زنده ماندم؟ چه طور؟ دستانم را در سینه جمع کرده بودم؛ هوا سرد شده بود و نسیم خنکی می‌وزید. چه‌گونه آن ظهر عاشورا به این شب نمور و ترسناک تبدیل شد؟ چرا همه چیز آن قدر یکهوایی اتفاق می‌افتاد. از یک طرف تحمل نگاه به آسمان که با ستارگان نقاشی شده بود را نداشتم و از طرفی جرأت نگاه کردن به زمین و پیکر لشکریان را. گردن‌بند خوش می‌درخشید و راه را روشن می‌کرد. احساس می‌کردم تا زمانی که آتش عشق درون قلبم خاموش نشود، این گردن‌بند نیز خاموش نخواهد شد.

هوا خنک‌تر شده بود و سکوتی که گویا در تاریکی شب پنهان شده بود، مرا به وحشت می‌انداخت. با شنیدن صدای خش‌خشی از کنار پایم سر جایم می‌خکوب شدم. صدای ناله‌ی ضعیفی بود، معلوم بود که خیلی درد می‌کشید. با قطع شدن آن ناله‌ی مرموز، اطرافم را نگاه کردم؛ هیچ موجود زنده‌ای دیده نمی‌شد. کم‌کم صدای نفس کشیدن شخصی را احساس کردم، با وحشت اطرافم را از نظر گذراندم که متوجه پیکر مردی شدم که کنار پایم افتاده بود. یعنی او بود که ناله می‌کرد؟ او بود که نفس می‌کشید؟ آخر چه‌طور؟ مگر نمرده بود؟ سراسیمه کنارش زانو زدم:

-آقا... آقا... صدام رو می‌شنوی؟

چند ثانیه دردناک سکوت کرد. همراه با تکان‌های شدید، بلندتر گفتم:

-آقا؟ آقا؟

بعد از چند لحظه یکی از پلک‌هایش را با زحمت باز کرد و در چشم‌هایم خیره شد. چه می‌دیدم؟ اما... او مرده بود! چه‌طور چنین چیزی اتفاق افتاد؟ صدای ناله‌ی مرد دیگری که کنارش افتاده بود، باعث شد خود را به سمت او نیز بکشم. صدای نگرانم در تاریکی شب پیچید:

-صدام رو می‌شنوین؟ حالتون خوبه؟

آن مرد نیز یکی از چشمانش را باز کرد. نمی‌فهمیدم؛ چه‌طور زنده شد؟! مگر نمرده بود؟! کم‌کم صدای ناله‌های اطرافم بیشتر می‌شد و پیکرهای اطرافم، هر یک جان می‌گرفتند و تکانی می‌خوردند. از روی زمین بلند شدم و اطرافم را نگاه کردم. صحنه‌ی عجیبی بود، نور زندگی آن قبرستان مرده را روشن کرده بود. گردنبند همچنان می‌درخشید. مردان اطرافم به آرامی و لنگ‌لنگان یکی پس از دیگری از روی زمین بلند می‌شدند و تلو تلو خوران روی هر دو پایشان می‌ایستادند. ستاره‌های آسمان چشمک می‌زدند، گویی آن‌ها هم خوشحال بودند. صحنه‌ای که به چشم می‌دیدم غیر قابل توصیف بود. چهره‌ی بیشتر سربازان از شدت درد جمع شده بود و عده‌ای نیز با تعجب اطرافشان را نگاه می‌کردند و از یک‌دیگر می‌پرسیدند که جنگ چه شد؟ همه‌ی و سرو صدای سربازان افزایش می‌یافت و مرا از چنگ آن سکوت وحشتناک رهایی می‌بخشید.

-افرا!

تمامی عضلات بدنم به یک‌باره منقبض شدند. صدا درست از پشت سرم می‌آمد. درست شنیده بودم؟! خواب بودم یا بیدار؟! حقیقت داشت؟! آیا این صدای شهاب بود؟! خدایا او بود که مرا صدا می‌زد؟!!

با شنیدن دوباره‌ی نامم، بدنم به لرزه افتاد و چشمانم پر از اشک شد. این خواب نبود. چه طور می‌توانست خواب باشد؟ شهاب زنده شده بود، مانند بقیه. لبخندی زدم که پهنای صورتم را پوشاند و سپس با نفسی که در سینه حبس کرده بودم، با شوق و امیدی تمام‌نشدنی به سمتش برگشتم. چهره‌اش خسته بود و بازویش را می‌فشرده؛ اما می‌توانستم گرمای عشق را در بند بند وجودش احساس کنم. او زنده شده بود! خدا او را به من برگردانده بود.

با صدایی که دورگه شده بود، گفت:

-چرا داری گریه می‌کنی؟

این را که گفت، ناگهان تمامی عضلاتم آزاد شدند و به ثانیه نکشید که به سمتش دویدم و با جیغی سرشار از هیجان و خوشحالی خود را در آغوشش انداختم. اشک‌هایم تمامی نداشت. باور نمی‌کردم، او زنده شده بود. او واقعاً زنده شده بود. گوشم را روی سینه‌اش گذاشتم؛ قلبش می‌تپید. خدایا شکر! دستانش که دورم حلقه شد، نفسم بند آمد. از حالا به بعد دیگر او بود و من؛ سال‌هایی طولانی، دقایقی ارزشمند و عشقی پایدار که گویا بر قلب هر دویمان حک شده بود. دیوار مرگ میانمان خراب شده بود و شهاب بود که از میان خرابه‌هایش پا به این جهان می‌گذاشت. او برگشته بود؛ به این جهان. ما به زودی ازدواج می‌کردیم، بر سرزمین حکمرانی می‌کردیم، بزرگ شدن فرزندانمان را با یک‌دیگر تماشا می‌کردیم و دل‌هایمان را با سادگی با یک‌دیگر تقسیم می‌کردیم. آری، این بود رسم عشق. هر یک از نفس‌های شهاب برایم تداعی‌گر زندگی بود. می‌دانستم او نیز مانند من می‌خندد، شانیه‌هایش تکان می‌خوردند. حال ارزش تک‌تک این لبخندهای جذاب را می‌دانستم. حال بیشتر قدر عشقی که میانمان جوانه زده بود را می‌دانستم.

دستانش آرام روی شانهايم قرار گرفتند و از يکديگر جدا شديم. گردنبندها به شدت می‌درخشید؛ اما هیچکدام توجهی به آن نداشتیم. دستم را روی گونه شهاب کشیدم و او نیز اشک‌هايم را پاک کرد؛ چشمانش همچنان خسته بودند.

آرام گفت:

-حالت خوبه؟ صدمه ندیدی؟

سرم را تکان دادم که دوباره پرسید:

-جنگ چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟

با یادآوری دوباره برگشتنش به زندگی لبخندی زدم و گفتم:

-راست...-

فرياد وحشت‌زده‌ی سربازان باعث شد حرفم را ناتمام بگذارم و به پشت سر شهاب نگاه کنم. شهاب نیز برگشت. اولش درست متوجه نشدم چه اتفاقی دارد می‌افتد؛ اما کم‌کم نگاهم روی موجودات راییکا افتاد که آرام آرام جان می‌گرفتند و بلند می‌شدند. وهشیتته‌هایی که روی زمین افتاده بودند، اول مانند گربه‌ای جیغ دردناکی می‌کشیدند و بعد تلوتلوخوران بلند می‌شدند. آن حباب‌های چندش‌آور هم، در تاریکی چشمکی می‌زدند و حباب کوچکی تشکیل می‌دادند و کم‌کم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند.

بازوی شهاب را گرفتم. چرا آنان زنده شده بودند؟ اصلاً چه‌طور این اتفاق افتاد؟ میمون که در فاصله‌ای نسبتاً دور از ما بود نیز به آرامی از روی زمین بلند شد و در حالی که کمی می‌لنگید، به سمت من و شهاب آمد. با این‌که واضح بود تمام بدنش درد می‌کند؛ اما لبخند گشادی زده بود:

-نیروی عشق، اون همه چیز رو زنده می‌کنه؛ همه رو. از اون قلب بی‌مصرف تو بیشتر به درد می‌خوره جونور.

آب دهانم را قورت دادم که فریاد شهاب شنیده شد:

-فقط کافیه یک قدم دیگه بیای جلو تا از زنده بودنت پیشمون بشی.

میمون ایستاد؛ اما همچنان آن لبخند مسخره و مرموز را بر لب داشت:

-می‌دونی که سپاه ما از شما خیلی بیشتره. فقط کافیه اشاره کنم که از بیخ و بن نابود بشی پسرهی ابله.

به صورت شهاب نگاه کردم؛ به شدت اخم کرده بود. با جیغ میمون نگاهم به سمتش چرخید:

-اوی جونورا! یا اون گردنبند رو میدی و جنگ رو تموم می‌کنی یا این‌که مجبورت می‌کنم با چشم‌های باز مرگ تک‌تک عزیزات رو ببینی.

لبخندش پررنگ‌تر شد:

-انتخاب با خودته!

آب دهانم را قورت دادم و خیره نگاهش کردم. باید آن را می‌دادم؟ اگر می‌دادم لشکر خودمان از هجوم دشمن در امان می‌ماند، با این حال میمون به آسمان‌های دیگر می‌رفت و آن‌ها را تصرف می‌کرد؛ از اول هم هدفش همین بود. نمی‌توانستم اعتماد کنم. بلند، طوری که همه بشنوند، گفتم:

-اگه گردنبند رو بدم، از کجا مطمئن باشم که تو به قولت عمل می‌کنی؟

میمون نیشخندی زد و به سمت سپاهش که پشت سرش تشکیل شده بود، برگشت و هر دو دستش را از یکدیگر باز کرد و بلند جیغ کشید:

-ما هیچ وقت زیر قولمون نمی‌زنیم. درست نمیگم..

ناگهان صدای شکستن شیشه به گوش رسید و جیغ میمون نیز در گلویش خفه شد. با وحشت به میمون نگاه کردم. شهاب هنوز متوجه‌اش نشده بود و اطرافش را نگاه می‌کرد. آرام و با صدایی که نگرانی در آن موج می‌زد، گفت:

-صدای چی بود؟

بدون این که نگاهم را از میمون بگیرم، به بازوی شهاب زدم و بدون آن که چیزی بگویم، به میمون اشاره کردم. میمون همان طور در هوا خشکش زده بود. درست در پشت و میان شانه‌هایش، یک ترک بزرگ ایجاد شده بود و نورهای سفید رنگی از آن خارج می‌شد. صدای شکستگی دیگری نیز شنیده شد و ترک جدیدی، بزرگ‌تر از قبلی بر روی بدنش ایجاد شد. هیچ کس صحبت نمی‌کرد، همه با تعجب به میمون خیره شده بودند. ترک‌های روی بدن میمون به آرامی گسترش یافتند و سرتاسر بدنش پر از خطوطی شد که به یکدیگر متصل بودند؛ اما تعدادشان زیاد نبود. همگی از او فاصله گرفته بودیم؛ ناگهان صدای شکستگی عظیمی، مانند سقوط یک لیوان بلورین بر روی زمین شنیده شد و میمون مانند عروسکی چینی هزاران ترک برداشت و از هم پاشید؛ نور عظیم سفید رنگی از او تشعشع پیدا کرد. به چند ثانیه نکشید که سپاهیانش نیز مانند خودش شکستند و از هم پاشیدند و هر یک نور عظیمی تولید کردند. همه گوش‌ها و چشم‌هایمان را گرفته بودیم. شدت نور و صداها مدام افزایش می‌یافت. گویا در اتاقی که سرتاسر دیوارها و سقفش را شیشه پوشانده بودند، به سر می‌بردیم که در یک آن تمامیشان شکسته باشند. صدای وحشتناکی بود که باوجود گرفتن گوش‌هایم باز هم صدایش روحم را آزار می‌داد. نمی‌دانم تا چه مدت در این حالت ماندیم؛ اما سرانجام

احساس کردم که صداها دیگر قطع شده‌اند و دست‌هایم را برداشتم و چشمانم را باز کردم.

روی زمین تکه‌های شکسته‌ای دیده می‌شد که اصلاً معلوم نبود از چه جنسی هستند و بالای هر یک از تکه‌هایی که به آن جانوران مربوط می‌شد، مقداری نور در حال تشعشع بود که از میزان اولیه آن کمتر بود. در جایی که میمون قبلاً ایستاده بود، یکی از همان نورهای سفید رنگ شناور بود. در عجب آن نور مانده بودم که ناگهان دستی سبزه رنگ با پنج انگشت کشیده؛ مانند چوبی از آن بیرون پرید. این حرکت چنان ناگهانی بود که از شدت ترس جیغ کوتاهی کشیدم و به بازوی شهاب چنگ زدم؛ او واکنش چندانی به این حرکت نشان نداد، محو آن دست شده بود.

از سمت دیگر نور، دست دیگری بیرون زد و از پایین آن دو جفت چکمه‌ی چرم و براق قهوه‌ای نمایان شد. و بعد نورها به آرامی محو شدند و در روبرویم مردی سبزه با سبیل‌ها و ابروهای پرپشت و مشکی نمایان شد. دهانم از شدت تعجب باز مانده بود. نورهای سفیدی که برای جانوران دیگر بودند نیز به آرامی محو شدند و جای خود را به پری‌هایی دادند که متعجب به بدن و دست‌هایشان چشم دوخته بودند. با صدایی که می‌لرزید، بدون آن‌که از صحنه‌ی روبه‌رویم چشم بردارم، به شهاب گفتم:

-دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟

لشکری که چند ثانیه پیش میمونی آن را رهبری می‌کرد، اکنون به سپاهی از پریان متعجب تبدیل شده بود. صدای فریاد بهرام از میان جمعیت ما شنیده شد:

-خدایا شکر!

و سپس او را دیدم که از میان جمعیت بیرون آمد. لباس‌هایش پاره و صورتش خاکی شده بود. با خوشحالی از ته دل فریاد زد:

-طلسم راییکا شکسته شد!

شکسته شد؟!

برای یک ثانیه سکوت در درون تاریکی بیابان رخنه کرد. و شهاب بود که آن را شکست:

-منظورت چیه؟

بهرام به سمتمان برگشت:

-تمام این کسانی که می‌بینید، پری‌هایی‌ان که راییکا اون‌ها رو طلسم کرده و به هر موجودی که نیاز داشت، تبدیله‌شون کرده بود. مگه من رو سرباز سنگی نکرده بود؟

مرد برنزه‌ای که چند لحظه پیش میمون پرسروصدایی بود نزدیک‌تر آمد و دستش را روی شانهای بهرام گذاشت:

-بعد از مرگ راییکا، طلسم همچنان باقی موند و فقط یک چیز بود که می‌تونست اون رو نابود کنه.

نگاهش روی گردنبندم رفت:

-عشقِ تو، مثل یک آبی بود که آتیش قدرت تاریک راییکا رو خاموش کرد.

پرسیدم:

-ولی چرا وقتی تو همه رو کشتی، من نمردم؟

در چشمانم خیره شد و گفت:

- ...

-بعدش هم تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت: «کار همین گردنبند بود، گردنبند عشق، اون بود که از تو محافظت می‌کرد».

فنجان چای را روی میز چوبی گذاشتم و به صندلی تکیه دادم. نوای صبحگاهی پرندگان در گوشم می‌پیچید و عطر رز و بنفشه در اطرافم در حال رقص بود. به مادر نگاه کردم و گفتم:

-ولی من هنوز از یک چیزهایی سر در نیاوردم.

با کمی مکث پرسید:

-چه چیزهایی؟

-مثلاً این که چه طور یک گردنبند معمولی، پر از نیروی عشق میشه؟ یا مثلاً چی شد که من ناخواسته از قصر به آسمون شیشم منتقل شدم؟

لبخندی زد و گفت:

-آن گردنبند شاید فقط یک جواهر معمولی باشد؛ ولی فراموش نکن که تو فرزند طبیعت و او شاهزاده‌ی سرزمین ستاره‌هاست، سحر در خون هردویتان جریان دارد و این گردنبند تنها وسیله‌ای بود که نیروی عشقتان در آن ذخیره شود. هر چه که می‌گذشت، نیروی درون این گردنبند قوی و قوی‌تر می‌شد و این روند همچنان ادامه دارد. تو هنوز هم نمی‌توانی نیروهایت را به درستی کنترل کنی و این دلیلی بود که ناخواسته، عشقی که داری را در آن بدمی.

سپس مکثی کرد و در حالی که لبخندش پررنگ‌تر می‌شد، ادامه داد:

-درباره‌ی منتقل شدن، راستش آن کاری بود که من انجام دادم. دستوری بود که جبرئیل مقدس برایم آورده بود. او به من گفت بدون فوت وقت این کار را انجام دهم و این طور شد که تو سر از آسمان ششم در آوردی.

ناباور گفتم:

-پس کار شما بود!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-راستی از آسمان ششم چه خبر؟

سرم را تکان دادم:

-دیگه شبیه اون بیابون خشک و بی‌آب و علف نیست، پروشات واقعاً پادشاه قوی‌ایه. ظرف یک روز اون جا رو سرسبز و پرآب کرد. فقط کافیه ببینی، یک دریاچه بزرگ وسط سرزمین قرار داره، کف زمین سبز سبزه و همه جا پر از گل و درخته. یک رنگین‌کمون ثابت هم بالای دریاچه گذاشته شده و کلی پرنده و حیوون اون جا زندگی می‌کنن. مردم از آسمون‌های دیگه هم زیاد اون جا میرن. همه چیز اون جا واقعا فوق‌العاده‌ست!

شروع: ۲۷ خرداد ۹۶

پایان: ۲۰ اسفند ۹۶ / ساعت ۱:۴۱